

تختخوابت را مرتب کن
چیزهای کوچکی که می‌توانند زندگی‌ات و شاید دنیا را تغییر دهند
ژنرال ویلیام اچ مکریون (بازنشسته‌ی نیروی دریایی آمریکا)
مترجم: حسین گازر
کتاب کوله پشتی

در مورد نویسنده

فرمانده ویلیام اچ مکریون (بازنشسته‌ی نیروی دریایی ایالات متحده) با افتخار در ارتش خدمت کرد. در سی و هفت سال خدمتش به‌عنوان یگان ویژه‌ی نیروی دریایی، در تمام سطوح فرمانده بود. مأموریت نهایی مکریون با درجه‌ی دریاسالاری، فرماندهی تمام نیروهای عملیات ویژه‌ی ایالات متحده بود. او در حال حاضر رئیس دانشگاه تگزاس سیستم است.

مقدمه

در روز هفدهم ماه مه سال ۲۰۱۴، من افتخار این را داشتم که در جشن فارغ التحصیلی دانشجویان دانشگاه تگزاس در آستین سخنرانی کنم. اگرچه خودم هم از همین دانشگاه فارغ التحصیل شده بودم، ولی بعید می‌دانستم یک ژنرال جنگی که زندگی حرفه‌ای خود را در جنگ سپری کرده، خیلی مورد استقبال دانشجویان کالج قرار بگیرد. اما دیدن آن‌هایی که با اشتیاق برلی شنیدن سخنرانی ام آمده بودند، مرا بسیار شگفت‌زده کرد. به نظر می‌رسید ده درسی که من در تمرینات نیروی دریایی یاد گرفتم و اساس صحبت‌هایم را شکل می‌داد، مورد توجه جمعیت بسیاری قرار گرفته است. این درس‌ها و تجربیات ساده را در تمرینات نیروی دریایی کسب کردم و هر ده درس در مقابل چالش‌های زندگی اهمیتی یکسان دارند و این مهم نیست که شما در چه مرحله‌ای از زندگی و دارایی چه جایگاهی در جامعه باشید. در سه سال گذشته، بارها و بارها مردم در خیابان جلویم را گرفتند تا داستان‌شان را برایم تعریف کنند: چطور آن‌ها در مقابل کوسه‌ها تسلیم نشدند، چطور ناقوس را به صدا در نیاوردند یا چطور هر روز صبح مرتب کردن تختخواب در شرایط سخت به آن‌ها کمک می‌کرد. همه‌ی آن‌ها می‌خواستند بیشتر در این باره بدانند که چطور این ده درس، زندگی ام را شکل داده و دوست داشتند افرادی را بشناسند که در دوران حرفه‌ای الهام‌بخش من بودند. این کتاب کوچک، تلاشی برلی انجام این مهم است. هر فصل متن کوتاهی را در بر گرفته که حاوی یکی از همین درس‌هاست. همچنین داستان کوتاهی درباره‌ی یکی از افرادی وجود دارد که با نظم، پشتکار، شرافت و شجاعتش الهام‌بخشم بود. امیدوارم از خواندن این کتاب لذت ببرید!

فصل اول: کار امروز به فردا مگذار
اگر می‌خواهی جهان رو تغییر بدی از تخت‌خوابت شروع کن

آسایشگاه‌های دوره‌ی آموزشی نیروی دریایی، ساختمان‌های سه طبقه‌ی پیش‌پاافتاده‌ی است که در ساحل کورونادوی کالیفرنیا^۱ قرار دارند؛ تنها به فاصله‌ی تقریباً صد متری از اقیانوس آرام^۲. هیچ کولری هم در ساختمان تعبیه نشده و شب‌ها وقتی پنجره‌ها باز هستند، می‌توان صدای جزرومد و برخورد آب با ماسه‌ها را شنید.

اتاق‌های آسایشگاه هیچ تجملی ندارند. در اتاق افسر که من با سه هم‌کلاسی دیگرم آنجا می‌خوابیم، فقط چهار تخت‌خواب و کمدی برای آویزان کردن یونیفرم‌ها وجود دارد. آن روزهایی که من در آسایشگاه می‌مانم، از تخت‌خواب ویژه‌ی ارتشی بیرون می‌آیم و سریع مشغول مرتب کردن آن می‌شوم. این اولین وظیفه‌ی روز است. روزی که می‌دانستم پر از بازرسی‌های بدنی، شنا کردن‌های طولانی، دویدن‌های طولانی‌تر، مسیرهای پر از مانع و اذیت‌های دائمی از سوی مربی‌های دوره‌ی آموزشی خواهد بود.

وقتی رهبر کلاس، ستوان سوم دنل^۳ استورات مسئول آموزش، وارد اتاق شد فریاد زد: «خبردار!» کنار تخت ایستادم و پاشنه‌هایم را به هم جفت کردم و صاف ایستادم تا ناوبان دوم به من نزدیک شد. مسئول آموزش سخت‌گیر و بی‌احساس شروع به بازرسی یونیفرمم کرد تا مطمئن شود درست بسته شده است. با نگاهی که از بالا به پایین هیکلم انداخت، سانت به سانت لباسم را وارسی کرد. آیا خط اتوی پیراهن و شلوار درست و صاف بود؟ آیا سگک کمر بند از تمیزی برق می‌زد؟ آیا پوتین‌ها به‌خوبی واکس خورده و براق بودند، طوری که تصویر انگشتانش را در آن‌ها ببیند؟ وقتی از رعایت استانداردهای دوره‌ی آموزشی نیروی دریایی راضی می‌شد، به سمت تخت‌خواب‌ها حرکت می‌کرد تا آن‌ها را بررسی کند.

تخت‌خواب هم به سادگی اتاق بود؛ یک قاب فلزی که تشکی روی آن قرار داشت. پتوی پشمی خاکستری‌رنگی هم خیلی محکم دور تشک پیچیده شده بود که گرمی لازم را در سرمای بامداد سن دیگو^۴ فراهم کند. پتوی دیگری

هم به شکل مربع تاشده و روی تخت قرار داشت. بالش هم که ساخت شرکت لایت هوث آو د بلایند^۵ بود طوری وسط تخت قرار داشت که با پتو زاویه‌ی نود درجه تشکیل می‌داد. این‌ها استاندارد بودند. اگر این استاندارد‌ها را رعایت نمی‌کردم، مجبور می‌شدم سینه‌خیز بروم. سپس در ساحل آن قدر غلت بزنم که از سر تا نوک انگشت پایم شنی شود؛ چیزی شبیه به کلوچه‌ی شکری.

همین‌طور که بی‌حرکت ایستاده بودم، می‌توانستم از گوشه‌ی چشمم مسئول آموزش را ببینم. او به‌طور ملال‌انگیزی به تختم نگاه می‌کرد. دولا شد و گوشه‌های تخت را بررسی کرد و سپس با دقت نگاه کرد که پتو و بالش به‌درستی، هم‌تراز هم قرار گرفته باشند. بعد از آن، دستش را به جیبش برد، تاسی را بیرون آورد و چندین بار آن را به هوا پرتاب کرد تا من مطمئن شوم که آخرین مورد بررسیِ تخت هم انجام خواهد شد. در آخرین پرتاب تاس به هوا، آن را رها کرد تا روی تخت بیفتد که بعد از برخورد با تخت کمی بالا آمد. تاس چندین سانتی‌متر بالا پرید؛ تا اندازه‌ای که مری توانست آن را با دستانش بگیرد.

یک‌دفعه سرش را برگرداند تا مرا ببیند. به چشمانم نگاه کرد و سرش را به علامت تأیید تکان داد. هرگز کلمه‌ای نمی‌گفت. اینکه تخت‌خوابم را به‌درستی مرتب کرده بودم، برایم شانس گرفتن پاداش به‌همراه نداشت، چون این چیزی بود که از من انتظار می‌رفت. این اولین وظیفه‌ی هر روزم بود و انجام درستش بسیار اهمیت داشت. این کار نظم و انضباط و توجه‌ام به جزئیات را نشان می‌داد و در پایان روز به من یادآوری می‌کرد که کاری را به‌نحو احسن انجام داده‌ام؛ چیزی که به آن افتخار کنم، هرچند وظیفه‌ی بسیار کوچکی باشد.

در طول دوران زندگی‌ام در نیروی دریایی، مرتب کردن تخت‌خواب وظیفه‌ای ثابت و همیشگی بود که هر روز می‌توانستم روی آن حساب کنم. به‌عنوان

یک ناوبان دوم جوان در بهداری زیردریایی عملیاتی یواس اس گری بک^۴ که تخت‌های چهار طبقه داشت، می‌خوابیدم. دکتر سالخورده‌ی بانمکی مدیر بهداری بود و اصرار می‌کرد که هر روز صبح وسایلم را مرتب کنم. او اغلب اوقات تذکر می‌داد که اگر تختخواب مرتب نشود و اتاق تمیز نباشد، چطور ملوان‌ها انتظار مراقبت‌های بهداشتی عالی از ما داشته باشند؟ همچنان که بعدها فهمیدم، این عقیده‌ی پاکیزگی و نظم، در تمام جنبه‌ها و ابعاد زندگی نظامی اعمال می‌شود.

سی سال بعد، برج‌های دوقلو در نیویورک^۵ فرو ریختند. پنتاگون^۶ به هم ریخت و در پنسیلوانیا^۷ آمریکایی‌های شجاع در هواپیما مردند. در روزهای واپسین حملات، من به دلیل حادثه‌ی شدید سقوط با چتر نجات، دوران نقاهتم را در خانه می‌گذراندم. یک تخت بیمارستان را به اتاقم آورده بودند و من برلی بهبودی، بیشتر روز را روی آن دراز کشیده بودم. بیشتر از هر چیز دیگری می‌خواستم که زودتر از دست آن تخت خلاص شوم. مانند هر سرباز نیروی دریایی آرزو داشتم کنار هم‌رزمانم در میدان جنگ باشم. وقتی به اندازه‌ی خوب شدم که بتوانم بدون کمک از تخت بلند شوم و راه بروم، اولین کاری که انجام دادم این بود که ملافه را خوب روی تشکم بکشم، بالش را مرتب کنم و مطمئن شوم که تخت بیمارستان برلی تمام کسانی که وارد خانه‌ام می‌شوند، ظاهری آراسته دارد. به این طریق نشان دادم که بر بیماری و جراحتم غلبه کرده‌ام و زندگی‌ام همچنان ادامه دارد. در طول چهار هفته بعد از حادثه‌ی یازده سپتامبر، من به کاخ سفید منتقل شدم و دو سال بعد خدمتم را در اداره‌ی «مبارزه با تروریسم» گذراندم که به‌تازگی شروع به کار کرده بود. تا اکتبر ۲۰۰۳ که در دفتر فرماندهی موقتی عراق و در فرودگاه بغداد بودم، طی چند ماه اول در کیسه‌خواب‌های ارتشی می‌خوابیدیم. با وجود این، هر روز صبح زود بیدار می‌شدم، کیسه‌خوابم را جمع می‌کردم، بالش را در بالای کیسه‌خواب جاسازی می‌کردم و برلی شروع

روزم آماده می‌شدم.

ارتش ایالات متحده در دسامبر ۲۰۰۳، صدام حسین^۱ را دستگیر کرد و زمانی که زندانی ما بود، او را در اتاق کوچکی نگه داشته بودیم. او هم در کیسه‌خواب می‌خوابید اما با ملافه‌لی لوکس و یک تشک. می‌خواستم روزی با صدام ملاقات کنم تا مطمئن شوم که سربازانم از او به درستی مراقبت می‌کنند. با کمی حس سردرگمی متوجه شدم که صدام تختش را مرتب نکرده است. ملافه مچاله شده بود و او تمایلی به مرتب کردن آن‌ها نداشت. طی ده سال بعد، من افتخار همکاری با برخی از بهترین مردان و زنانی را داشته‌ام که این سرزمین به خود دیده است؛ از افراد عام و خاص، در یاسالارها تا ملوان‌های تازه استخدام‌شده، از سفیران بلندپایه تا منشی‌ها. آمریکایی‌هایی که در پهنه‌ی دریاها مستقر شده‌اند تا از جنگجویان خود حمایت کنند، با میل و رغبت قلبی پا به این میدان نهاده‌اند و برلی حفاظت از این ملت بزرگ فداکاری می‌کنند.

همه‌ی آن‌ها می‌دانند که زندگی سخت و طاقت‌فرساست.

گاهی اوقات چیزهای بسیار ناچیزی وجود دارند که شما می‌توانید با انجام دادنشان، ماحصل روز خود را تحت تأثیر قرار دهید. در نبردها سربازان می‌میرند، خانواده‌ها داغدار می‌شوند و روزها، طولانی‌تر و پر از اضطراب می‌شوند. شما دنبال چیزی هستید که تسلا‌ی خاطرتان باشد؛ چیزی که انگیزه‌ی شروع روزی جدید را در شما بیدار کند و بتواند حسی از غرور و افتخار را در این دنیایی که گاهی به زشتی می‌گراید، در شما به وجود بیاورد. اما این فقط موضوع میدان جنگ نیست. بلکه زندگی روزمره و عادی ماست که نیازمند این حس ساختن است. هیچ چیز نمی‌تواند جایگزین قدرت و آرامش ایمان یک فرد شود، اما گاهی عمل بسیار ساده‌لی مانند مرتب کردن تختخوابتان می‌تواند نیروی انگیزشی لازم برلی شروع بهتر روز را در شما ایجاد کند و پایان خوش و پر حاصلی را برایتان فراهم نماید.

اگر می‌خواهید زندگی‌تان و شاید جهان را تغییر دهید، از مرتب کردن تخت‌خوابتان شروع کنید.

فصل دوم: تو به تنهایی از عهد هاش بر نمی آبی

فصل دوم: تو به تنهایی از عهد هاش بر نمی آبی
اگر می خواهی جهان رو تغییر بدی کسی رو پیدا کن تا برای پاره زدن بهت
کمک کنه

من از همان اوایل دوره‌ی آموزشی نیروی دریایی به دو نکته پی بردم: ارزش کار تیمی و نیاز به کسی که بتوان در شرایط دشوار و وظایف سخت بر او تکیه کرد. به‌منظور آموزش و فهماندن این درس حیاتی به تعدادی از ما «تازه‌کارها» که امیدوار بودیم به یک کارآموده‌ی حرفه‌ای نیروی دریایی تبدیل شده‌ایم، از یک قایق پارویی سه متری استفاده می‌شد. در تمام مراحل آموزش، باید قایقی را با خودمان حمل می‌کردیم، آن را بالای سرمان قرار می‌دادیم و از آسایشگاه می‌دویدیم، از بزرگ‌راه رد می‌شدیم تا به سالن غذاخوری برسیم. آن را در حالت نیم‌خیز طوری حمل می‌کردیم تا بتوانیم در تپه‌ماهورهای ریگ روان ساحل کورونادو بدویم. ما سوار بر قایق در مسیری تمام‌نشدنی از شمال به جنوب در کناره‌ی خط ساحلی و از میان موج‌هایی که به ساحل برخورد می‌کردند پارو می‌زدیم؛ هفت مردی که مداوم با یکدیگر همکاری می‌کردیم تا قایق را به مقصد نهایی‌اش برسانیم. اما نکته‌ی مهم‌تری را نیز در طی سفرمان با قایق یاد گرفتیم. گاهی یکی از خدمه‌ی قایق مریض یا مجروح می‌شد و قادر نبود تا از تمام توان خود مایه بگذارد. من اغلب تمام توانم را در روزهای تمرین صرف می‌کردم یا با سرماخوردگی یا آنفلوانزا برمی‌گشتم. در آن روزها، افراد دیگر به‌عنوان نیروی کمکی انتخاب می‌شدند. آن‌ها با انرژی بیشتری پارو می‌زدند. آن‌ها عمیق‌تر سنگر حفر می‌کردند. آن‌ها انرژی خود را برلی من صرف می‌کردند و بعداً در تمرینات وقتی زمانش فرا می‌رسید، لطفشان را جبران می‌کردم. یک قایق پارویی کوچک به ما فهماند که هیچ مردی به‌تنهایی نمی‌تواند در طول تمرینات از عهده‌ی راندن آن برآید. هیچ فرمانده نیروی دریایی به‌تنهایی از نبرد جان سالم در نخواهد برد و اگر کمی وسعت دیدمان را بیشتر کنیم، متوجه می‌شویم که همه‌ی ما در زندگی خود به افرادی نیاز داریم تا در لحظات سخت و جان‌کاه در کنارمان باشند.

هرگز به اندازه‌ی بیست‌وپنج سال بعد که فرمانده کل نیروی دریایی در

فصل دوم: تو به تنهایی از عهده‌اش بر نمی‌آبی

سواحل غربی بودم، برایم آشکار نشد که به کمک دیگران نیاز دارم. من ناخدا لی گروه جنگاوری ویژه دریایی وان^{۱۱} در کورونادو بودم. به‌عنوان کاپیتان نیروی دریایی، چند دهه هدایت نیروها را در سراسر جهان بر عهده داشتم. برلی انجام پرش همیشگی با چتر نجات در گشت‌زنی بودم که اتفاق بسیار ناگواری رخ داد.

ما سوار بر هواپیمای هر کولس سی-۱۳۰ به ارتفاع دوازده هزار پایی رسیده بودیم تا برلی پرش آماده شویم. وقتی به بیرون هواپیما نگاه می‌کردیم، منظره‌ی یک روز زیبای کالیفرنیا را می‌دیدیم. هیچ ابری در آسمان دیده نمی‌شد. اقیانوس آرام، آرام و بی‌خروش بود و از جایی که بودیم تنها از چند مایل آن طرف‌تر، مرز مکزیک^{۱۲} دیده می‌شد.

فرمانده پرش فریاد زد: «آماده باشید.» حالا که روی لبه‌ی در خروج ایستاده بودم می‌توانستم مستقیم به زمین نگاه کنم. فرمانده پرش به چشمانم نگاهی کرد و فریاد زد: «برو، برو، برو!» و من به بیرون هواپیما شیرجه زدم. دستانم را کاملاً باز کرده بودم و پاهایم به سمت پشتم متمایل شده بودند. جریان هوای ناشی از حرکت هواپیما من را به سمت جلو متمایل کرد ولی با دستانم جریان هوا را هدایت و کنترل کردم و توانستم تعادلم را به دست بیاورم.

سریع ارتفاع‌سنج را کنترل کردم و مطمئن شدم که در حال چرخش نیستم. اطرافم را نگاه کردم تا مطمئن شوم، فرد دیگری که از هواپیما پریده نزدیکم نباشد. بیست ثانیه‌ی بعد، به ارتفاع پنج‌هزار و پانصد پایی رسیده بودم. ناگهان پایین را نگاه کردم. فردی دیگری که پریده بود از زیر من رد شد و مسیر فرودم را قطع کرد. او ضامن چترش را کشید و من می‌توانستم خلبان را ببینم که چتر نجات اصلی خود را از باز می‌کند. سریع بازوهایم را به پهلویم چسباندم و سرم را به سمت پایین فشار دادم تا به حالت موشک به سمت پایین حرکت کنم و با او برخورد نکنم، ولی خیلی دیر شده بود.

فصل دوم: تو به تنهایی از عهده‌اش بر نمی‌آبی

چتر نجات در مقابل من با سرعتی نزدیک به دویست کیلومتر بر ساعت مانند کیسه‌ی هوا باز شد. من به سمت چتر نجات برگشتم، تعادل‌م را کاملاً از دست دادم و به زحمت هوشیار بودم. در چند ثانیه چند بار دور خودم چرخیدم و در تلاش بودم تا تعادل‌م را دوباره حفظ کنم. نمی‌توانستم به ارتفاع سنجم نگاه کنم، به همین دلیل از فاصله‌ام تا زمین اطلاعی نداشتم. به‌طور غریزی ضامن چترم را پیدا کردم و کشیدم. چتر نجات اولیه از کیسه‌ی کوچکی که پشت چتر نجات اصلی بود، بیرون آمد اما دور پایم پیچید و من به غلت زدن روی زمین ادامه دادم. همین‌طور که در تقلا بودم تا خودم را از مخمصه نجات دهم، اوضاع بدتر شد. چتر اصلی نصفه و نیمه باز شد اما به دور پلی دیگرم پیچید.

با بلند کردن چانه‌ام به سمت آسمان می‌توانستم هر دو پلی خودم را ببینم که با دو طناب بسته شده بودند؛ طناب نایلونی بلندی که چتر نجات اصلی را به کمر بند پشت من وصل کرده بود. یکی از طناب‌ها به دور یکی از پاهایم و دیگری به آن یکی پا پیچیده شده بود. چتر اصلی هم کاملاً از کیف خارج شده ولی به جایی از بدنم آویزان بود.

همین‌طور که در گیرودارهایی از این گرفتاری بودم، ناگهان احساس کردم که چتر کوچک در حال بلند کردن من است و آهسته باز می‌شود. با نگاهی به پاهایم، فهمیدم چه چیزی در انتظارم است.

در عرض چند ثانیه، چتر کوچک پر از هوا شد. یکی از طناب‌هایی که به دور یکی از پاهایم پیچیده بود، ناگهان و به شدت کشیده و پاهایم نیز با آنها کشیده شدند. به خاطر فشار باز شدن نیم‌تنه‌ی پایینم، لگنم جدا شد. هزاران ماهیچه‌ی کوچک که لگن را به بدن وصل می‌کردند از رباط‌های خود پاره شدند.

ناگهان فریادی کشیدم که فکر می‌کنم در مکزیک شنیده شد. درد سوزناکی در تمام بدنم احساس می‌شد و نبض‌های دردناکی به سمت پایین تنه، لگنم و

فصل دوم: تو به تنهایی از عهده‌اش بر نمی‌آبی

گاهی هم به سمت بالا و سرم می‌فرستاد. تشنج دردناک ماهیچه، بالاتنه‌ام را به شدت آزار می‌داد که بیشتر از بازوها و پاهایم بود. حالا مانند کسانی که تجربه‌ی جدایی از جسم خود را داشته‌اند، من هم فریاد دردناک و تلاش برای کنترل آن را تجربه کردم، ولی هر لحظه درد شدیدتر می‌شد.

هنوز سرم رو به پایین بود و با سرعت خیلی زیاد در حال سقوط بودم که خودم را به سمت بالا برگرداندم و کمی از فشار روی لگن و کمر کم کردم. چهل و پنج متر دیگر تا زمین مانده بود.

من قبل از باز شدن چتر نجات از ارتفاع هزار و دویست متری، سقوط کردم. خبر خوب این بود که کل سرم با چتر کوچک محافظت می‌شد و خبر بد اینکه تحت تأثیر باز شدن چتر، شکستگی داشتم. من نزدیک چهار کیلومتر از نقطه‌ی فرود فاصله داشتم. بعد از چند دقیقه، کارکنان نقطه‌ی فرود و آمبولانس سر رسیدند. من به بیمارستان روان‌پزشکی در جنوب شهر سان دیاگو منتقل شدم. یک روز بعد تحت عمل جراحی قرار گرفتم. این حادثه، لگنم را حدود سیزده سانتی‌متر باز کرد. ماهیچه‌های شکم از استخوان لگن جدا شدند و ماهیچه‌های کمر و پاهایم به شدت از همان ضربه‌ی باز شدن چتر آسیب دیدند. یک تکه پلاتین بزرگ در لگنم و تکه‌ی دیگری هم در کمرم جاسازی شد.

به نظر می‌رسید این حادثه و جراحی‌های سنگین بعد از آن، دوره‌ی حرفه‌ی من را به پایان برسانند. اگر بخواهید یک فرمانده تأثیرگذار در نیروی دریایی باشید، باید همیشه آمادگی فیزیکی خود را حفظ کنید. توان بخشی من ماه‌ها طول کشید. کمیسیون پزشکی نیروی دریایی باید صحت و سلامت مرا برای ادامه‌ی کار بررسی می‌کرد. هفت روز بعد، از بیمارستان مرخص شدم اما دو ماه در خانه بستری بودم.

در تمام زندگی‌ام احساس شکست‌ناپذیری داشتم. ایمان داشتم که توانایی‌های ورزشی‌ام می‌تواند مرا از همه‌ی شرایط خطرناک‌های بخشد و تا

فصل دوم: تو به تنهایی از عهده‌اش بر نمی‌آبی

این لحظه، درست فکر می‌کردم. خیلی اوقات در طول دوران کارم با تصادفات و حوادث تهدیدآمیز زندگی مواجه شدم: موارد دیگری از برخورد های هوایی در پرش با چتر نجات، سقوط های بدون کنترل و تعادل با زیر دریایی کوچک، سقوط از ارتفاع ده‌ها متری دکل نفتی، گیر افتادن زیر قایق در حال غرق شدن؛ انفجارهایی که پیش از موعد به وقوع می‌پیوستند و موارد بی‌شمار دیگر؛ حوادثی که فاصله‌ی بین مرگ و زندگی در آن‌ها به اندازه‌ی یک ثانیه است. همیشه به‌نوعی برلی گرفتن تصمیم درست، اوضاع را به‌نوعی مدیریت کرده بودم و همیشه سعی می‌کردم برلی غلبه بر چالش‌ها، شرایط جسمانی خود را در سطح مطلوبی حفظ کنم. ولی الان این‌گونه نبودم.

حالا روی تختم دراز کشیده‌ام و تمام چیزی که به آن فکر می‌کنم، دلسوزی به حال خودم است. اما این اوضاع خیلی طول نخواهد کشید. همسرم گئورگن^{۱۳} وظایف پرستاری از مرا انجام می‌دهد. او زخم‌هایم را ضد عفونی و پانسمانم را عوض می‌کند. تزریق‌های روزانه‌ام را هم انجام می‌دهد. اما مهم‌تر از همه‌ی این‌ها، او به من یادآوری می‌کند که من چه کسی بودم. من هرگز در مقابل هیچ چیز در زندگی‌ام تسلیم نشدم و او به من خاطر نشان کرد که هنوز باید استراحت بیشتری کنم و برلی شروع زود است. او به من اجازه نمی‌داد برلی خودم تأسف بخورم. این به‌نوعی عشقی بادوام و پابرجا بود که من به آن نیاز داشتم و همین‌طور با گذشت روزها حالم بهتر می‌شد. دوستانم برلی عیادت به منزلمان می‌آمدند، مرتب تماس می‌گرفتند و از هر راهی که از دستشان برمی‌آمد، کمک می‌کردند. رئیس‌م، ژنرال اریک اولسون^{۱۴}، راهی را در استفاده از خط‌مشی مورد نیاز نیروی دریایی برلی ارزیابی سلامتی‌ام پیدا کرد تا با میزان توانایی موجودم، قادر به ادامه‌ی کار در نیروی دریایی باشم. حمایت او از من، دوره‌ی حرفه‌ای و کارم را نجات داد. در طول دوران کاری‌ام در گروه‌های نیروی دریایی، بدبختی‌های زیادی را

تجربه کردم و در هر مورد، کسی برای کمک به شرایطم، به سویم آمد: کسی که به توانایی‌های من ایمان داشت؛ کسی که ظرفیت‌هایی را در من می‌دید که شاید در دیگران نمی‌دید، کسی که شهرت خود را به خطر می‌انداخت تا به پیشرفت من در کارم کمک کند. هرگز آن افراد را فراموش نمی‌کنم و می‌دانم هر چیزی که در زندگی ام به دست بیاورم و به هر جایی که برسم، نتیجه‌ی کمک و یاری افرادی است که در این راه پشتم بودند. هیچ‌یک از ما از لحظات دردناک زندگی در امان نیستیم. مثل آن قایق پارویی کوچک که اساس تمرینات دوره‌ی نیروی دریایی ما بود، لازم است که هم‌هی ما گروهی از افراد خوب و درست را برای رسیدن به مقصد زندگی در کنار خود داشته باشیم. شما به تنهایی از پسِ پارو زدن بر نمی‌آیید. کسی را پیدا کنید تا زندگی خود را با آن قسمت کنید. تا جایی که امکان دارد دوست پیدا کنید و هرگز فراموش نکنید که موفقیت شما در گرو دیگران است.

فصل سوم: تنها چیزی که مهمه، وسعت قلب شماست

فصل سوم: تنها چیزی که مهمه، وسعت قلب شماست
اگر می‌خواهی دنیا رو تغییر بدی دیگران رو با توجه به وسعت قلبشون بسنج

فصل سوم: تنها چیزی که مهمه، وسعت قلب شماست

من با کفش غواصی مشکی ام که زیر بغل راستم و ماسکم که زیر بغل چپم بود به سمت ساحل دویدم. وقتی سربازان در حال رژه به من نزدیک شدند، کفش‌های غواصی ام را روی ماسه‌ی نرم گذاشتم و آن‌ها را طوری به یکدیگر تکیه دادم که شکل خیمه‌های سرخ‌پوستی را به خود گرفتند. دورتادورم دانشجویان ایستاده بودند. تی‌شرت‌های سبز، شلوارک‌های خاکی رنگ‌شنا، نیم‌بوت‌هایی از جنس نئوپرین و جلیقه‌های نجات کوچکی بر تن داشتند. ما آماده بودیم تا تمرین شنای چهار کیلومتری صبحمان را انجام دهیم. جلیقه‌ی نجات، شبیه بادکنک پلاستیکی کوچکی بود که تنها وقتی ضامنش را می‌کشیدند، پر از هوا می‌شد. می‌توانستید در ظاهر دانشجویان شرمندگی را ببینید که مجبور بودند جلیقه‌ی نجات بر تن داشته باشند. اما مربیان دورهی آموزش باید قبل از هر شنا صحت و سلامت تمام جلیقه‌ها را بررسی می‌کردند. این بازرسی به مربیان فرصت سخت‌گیری و اذیت بیشتری می‌داد.

آن روز در کورونادو، ارتفاع موج به دو و نیم متر می‌رسید. موج‌ها در سه خط به‌سوی ساحل در حرکت بودند، وقتی به ساحل برخورد می‌کردند صدای خروش مهیبی ایجاد می‌شد که ضربان قلب دانشجویان را تندتر می‌کرد. مربی به آرامی به پایین خط حرکت کرد و مستقیم به سمت مردی رفت که در سمت راست من ایستاده بود. این کارآموز که به‌تازگی وارد دوره شده بود حدود دو متر قد داشت. مربی قدبلند دورهی آموزش، کهنه‌سرباز جنگ ویتنام بود که یک سر و گردن از بقیه بلندتر به نظر می‌رسید. بعد از بازرسی جلیقه‌های نجات دانشجویان، مربی از روی شانهای چپش به آب‌های خروشان نگاهی کرد. سپس آمد و کفش‌های غواصی آن کارآموز را گرفت. در حالی که آن‌ها را نزدیک صورت آن فرد گرفته بود، گفت: «آیا واقعاً می‌خوای یه مرد قورباغه‌لی باشی؟»

ملوان صاف ایستاد و در نگاهش مقاومتی دیده می‌شد. فریاد زد: «بله مربی،

می‌خوام.»

مری در حالی که کفش‌های غواصی را نزدیک صورتش تکان می‌داد گفت: «تو آدم کوچکی هستی. اون موج‌ها می‌تونن دو نصفه‌ات کنن.» مکثی کرد و به اقیانوس نگاه کرد. «قبل از اینکه آسیب ببینی باید به فکر کناره‌گیری باشی.»

حتی از گوشه‌ی چشمم هم می‌توانستم ببینم که دندان‌های آن کارآموز به هم قفل شده‌اند.

ملوان شمرده‌شمرده پاسخ داد: «من کنار نمی‌کشم.» سپس مری خم شد و چیزی در گوش آن کارآموز پچ‌پچ کرد. با وجود صدای موج‌های خروشان نمی‌توانستم چیزی که مری به کارآموز می‌گفت را بفهمم.

بعد از اینکه تمام کارآموزان بازرسی شدند، مری به ما دستور داد که وارد آب شویم و ما شنا را شروع کردیم. یک ساعت بعد، من سینه‌خیز به ساحل رسیدم و دیدم که همان کارآموز آماده ایستاده است. او شنای خود را به‌عنوان اولین نفر کلاس تمام کرد. او را به کناری کشیدم و از او پرسیدم که مری در گوشی چه چیزی به او گفته بود. او لبخندی زد و با افتخار گفت که مری از من خواست: «ثابت کن که اشتباه می‌کنم!»

آموزش نیروی دریایی همیشه درباره‌ی اثبات نکته است. اثبات اینکه اندازه اصلاً مهم نیست. اثبات اینکه رنگ پوست اصلاً مسئله‌ی مهمی نیست. اثبات اینکه پول شما را به فرد بهتری تبدیل نمی‌کند. اثبات اینکه عزم و اراده همیشه از استعداد بهتر بوده است. من خوش‌شانس بودم که این درس را یک سال قبل از شروع آموزش یاد گرفتم.

وقتی در مرکز شهر سن دیاگو سوار اتوبوسی شدم، خیلی هیجان‌زده بودم که قرار است منظره‌ی امکانات و فضای آموزشی نیروی دریایی را در خلیج کوچک کورنادو ببینم. من دانشجوی نوآموز سال دوم در نیروی دریایی بودم که در ترم تابستانی به‌عنوان بخشی از برنامه رسته‌ی آموزشی افسران

فصل سوم: تنها چیزی که مهمه، وسعت قلب شماست

ذخیره‌ی نیروی دریایی (ROTC) شرکت کرده بودم. به‌عنوان یک سال دومی نوآموز، من بین سال اولی‌ها و سال آخری‌ها قرار داشتم. اگر همه‌چیز به خوبی پیش می‌رفت، امیدوار بودم که تابستان آینده برایم مأموریتی در نظر بگیرند و مسئول آموزش نیروی دریایی شوم. اواسط هفته بود که من از مربی ROTC خودم مجوزی دریافت کردم؛ مجوزی مبنی بر اینکه یکی از کشتی‌ها از برنامه‌ی آموزشی منحرف شده و من باید به کورنادو بروم.

من خارج از محوطه‌ی هتل مشهور دل کورنادو از اتوبوس پیاده شدم و حدود یک کیلومتر پیاده روی کردم تا به مقر آمفی‌بیوس^{۱۵} رسیدم. از چند ساختمان گروه‌لی زمان جنگ گذشتم که گروه‌های یازده و دوازده انهدام زیر آب آنجا مستقر بودند. بیرون یکی از ساختمان‌های یک طبقه‌ی آجری تودرتو، یک تابلوی چوبی نصب بود که روی آن نوشته شده بود: «فردی قورباغه، یک دوزیست با پاهای بزرگ سبزرنگ که یک دسته‌تی‌ان‌تی حمل می‌کرد و سیگار می‌کشید.» اینجا مقر مردان قورباغه‌لی ساحل غربی^{۱۶} بود؛ مبارزانی نترس با ماسک و باله که مبارزان قبلی‌شان سواحل آیو جیما^{۱۷}، تاراوا^{۱۸}، گوام^{۱۹} و اینچون^{۲۰} را پاک‌سازی کرده بودند. قلبم با سرعت بیشتری شروع به تپیدن کرد. اینجا دقیقاً جایی بود که می‌خواستم باشم.

با عبور از گروه‌های تخریب‌زیرآبی، ساختمان بعدی به گروه شماره‌ی یک یگان ویژه‌ی نیروی دریایی^{۲۱} تعلق داشت؛ گروهی متشکل از مبارزان جنگلی که اعتبار خود را در جنگ ویتنام به‌عنوان سرسخت‌ترین مردان ارتش به دست آورده بودند. علامت چوبی بزرگ دیگری به عبارت سامی یگان ویژه^{۲۲} اشاره داشت: با چاقویی در دست و شنل تیره‌لی شانه‌هایش. آن‌طور که بعدها فهمیدم، مردان قورباغه‌لی و نیروهای یگان ویژه مشابه یکدیگر بودند. تمامی این افراد از تمرینات نیروهای ویژه فارغ‌التحصیل شده بودند.

در نهایت به آخرین ساختمان دولتی سمت ساحل در پایگاه نیروی دریایی رسیدم. در نم‌لی بیرونی ساختمان این جمله نوشته شده بود: «تمرینات

ابتدایی نیروهای ویژه تخریب زیرآبی.» «خارج از ورودی اصلی، دو مربی نیروهای ویژه ایستاده و چند کارآموز تازه کار اطرافشان جمع شده بودند. قد این دو مربی در برابر دانش‌آموزان مثل دو برج بلند بود. ناو استوار دوم ارشد دیک ری^{۲۳} بیشتر از دو متر قد داشت، با شانه‌های پهن، سینه‌ای باریک و سبیلی نازک و تیره‌رنگ. او همه‌ی آن چیزی که من از یک نیروی ویژه انتظار داشتم، در اختیار داشت. در کنار او افسر ارشد گن ونس^{۲۴} ایستاده بود؛ با بیش از دو متر قد. ونس مثل یک بازیکن فوتبال قلدر بود، با عضلات قدرتمند سرشانه و نگاهی نافذ که به همه اخطار می‌داد نباید نزدیک او شوند.

کارآموزها وارد ساختمان شدند. همراه با حسی از ترس و اضطراب به دنبال آن‌ها رفتم و در عرشه جلویی ایستادم. برلی ملوان جوان داستانم را تعریف کردم. من یک نوآموز تازه کار از دانشگاه تگزاس^{۲۵} بودم و به دنبال کسی بودم تا با او در مورد تمرینات نیروی ویژه صحبت کنم. ملوان میزش را ترک کرد و وقتی برگشت به من گفت که ناوبان یکم، داگ هوث، آماده است تا با من چند دقیقه‌ای صحبت کند.

در حالی که منتظر بودم تا برلی رفتن به دفتر ناوبان یکم خوانده شوم، به آرامی در سرسرا بالا و پایین می‌رفتم و به عکس‌های روی دیوار نگاه می‌کردم. همه‌ی عکس‌ها، تصاویر نیروهای ویژه در ویتنام بودند؛ مردهایی تا کمر در گل فرورفته در دلتای مکونگ^{۲۶}، تصاویر جوخه‌های استتار کرده‌ی نیروهای ویژه که از مأموریت شبانه بازمی‌گشتند. مردانی همراه با اسلحه‌های خود کار و انبوهی از مهمات روی قایقی تندرو که به سمت جنگل می‌رفت.

در انتهای سرسرا مرد دیگری به عکس‌ها نگاه می‌کرد؛ مردی با قیافه‌ی سرد، تقریباً شکسته و موهایی به سبک گروه بیتلز^{۲۷}. ظاهراً از دیدن این همه مبارزان بی‌نظیر متعجب شده بود! به نظر من، به این فکر می‌کرد که چگونه عضوی از نیروی ویژه باشد. با نگاه به این تصاویر آیا واقعاً فکر می‌کرد برلی

گذراندن تمرینات قدرت کافی را دارد؟ آیا فکر می‌کرد هیکل کوچکش تحمل حمل کوله‌پشتی سنگین و هزاران گلوله را دارد؟ آیا دو مری نیروی ویژه در جلوی در را ندیده بود؟ مردانی خوش‌هیکل با خصوصیات مثال‌زدنی؟ ناراحت شدم که آدرس را اشتباهی به این مرد داده‌اند. شاید تشویق شده بود تا زندگی راحتش را به‌عنوان یک شهروند ترک کند و به تمرینات نیروهای ویژه برود.

چند دقیقه بعد، ملوان عرشه‌ی جلویی با خونسردی از راهرو پایین آمد و مرا تا دفتر ناوبان یکم هوث همراهی کرد. داگ هوث^{۲۸} پوستر تبلیغاتی زنده برای عضوگیری در نیروهای ویژه بود؛ فردی قدبلند، عضلانی با موهای قهوه‌ای موج‌دار که در یونیفرم خاکی نیروی دریایی می‌درخشید.

من روی یک صندلی مقابل میز هوث نشستم و با او در مورد تمرینات نیروهای ویژه و نیازهای احتمالی در برنامه‌های کاری صحبت کردیم. هوث در مورد تجربه‌اش در ویتنام به من گفت و توضیح داد که زندگی پس از فارغ‌التحصیلی از تمرینات نیروهای ویژه چگونه خواهد بود. از گوشه‌ی چشمم مردی لاغر را در لباس شخصی می‌دیدم که به عکس‌های روی دیوار خیره شده بود. این فرد هم حتماً مثل من منتظر ناوبان یکم هوث بود؛ به امید اینکه اطلاعات بیشتری در مورد تمرینات یگان ویژه به دست آورد. این مسئله باعث می‌شد تا حس خوبی به خودم داشته باشم چون خودم را قوی‌تر و آماده‌تر از فرد دیگری می‌دیدم که فکر می‌کرد تاب تحمل تمرینات یگان ویژه را دارد.

در میانه‌ی گفت‌وگویمان، هوث ناگهان ساکت شد و از بالای میزش به بیرون نگاه کرد و بر سر مردی در راهرو فریاد کشید. درحالی که هوث به مرد لاغر اندام می‌گفت تا به داخل بیاید، من ایستادم.

هوث درحالی که آن مرد را سخت در آغوش می‌گرفت، گفت: «بیل، این تامی نوریس^{۲۹}، تامی آخرین تفنگداری بوده که به‌خاطر جنگ ویتنام مدال افتخار

گرفته.» نوریس لبخند زد ولی تا حدی به خاطر این معرفی جا خورد. من هم لبخند زدم، به او دست دادم و در دل به خودم خندیدم. این مرد لاغر، با موی کوتاه که شک داشتم بتواند از تمرینات نیروهای ویژه جان سالم به در ببرد، ناوبان یکم تامی نوریس^{۳۰} بود. تامی نوریس که در ویتنام خدمت کرده بود، چند شب به خطوط دشمن نفوذ کرد تا دو خلبان سقوط کرده را نجات دهد. این تامی نوریس بود؛ فردی که در مأموریتی دیگر با گلوله‌لی در صورتش از سوی نیروهای ویتنام شمالی زخمی شد و تنها شانسش که آورد نجاتش توسط ناو استوار دوم مایک تورنتون^{۳۱} بود که بعدها به مدال افتخار دست یافت. این تامی نوریس بود که با وجود آسیب‌دیدگی برلی قبولی در گروه نجات گروگان اف‌بی‌لی^{۳۲} جنگید. این مرد ساکت و فروتن یکی از مقاوم‌ترین تفنگداران تاریخ گروه‌های نیروهای دریایی بود. در سال ۱۹۶۹، تامی نوریس تقریباً در حال اخراج از تمرین‌های یگان‌های ویژه بود. افسران ارشد می‌گفتند که تامی خیلی قد کوتاه و بسیار لاغر است و قدرت لازم برلی انجام تمرینات را ندارد. ولی مشابه ملوان جوان در کلاس من، نوریس به تمامی آن‌ها ثابت کرد که همگی اشتباه می‌کنند و یک بار دیگر نشان داد که اندازه‌ی قد و تجهیزات مهم نیست، بلکه وسعت قلب و میزان همت اهمیت دارد.

فصل چهارم: زندگی عادلانه نیست - به مسیرت ادامه...

فصل چهارم: زندگی عادلانه نیست - به مسیرت ادامه بده!
اگر می‌خواهی دنیا رو تغییر بدی کلوجه‌ی شکر نباش و به حرکت رو به جلو
ادامه بده

من به بالای تپهی ماسه‌لی دویدم. بدون توقف از سمت دیگر پایین رفتم و با سرعت تمام به سمت اقیانوس آرام دویدم. در حالی که تمامی تجهیزاتم را با کلاه لبه‌کوتاه و پوتین جنگی به همراه داشتم، با سر به درون موج‌هایی پریدم که روی ساحل کورونادو در کالیفرنیا فرود می‌آمدند.

در حالی که خیس آب بودم، مربی را دیدم که روی تپهی ماسه‌لی ایستاده است. با دست‌هایی گره‌کرده و نگاهی نافذ که از میان غبار صبحگاهی مشخص بود، شنیدم که فریاد می‌زند: «می‌دونی چه کار کنی آقای مک!» در حقیقت همین‌طور هم بود.

با اشتیاقی ساختگی، با قدرت تمام هورا کشیدم و با صورت روی ماسه‌ی نرم افتادم و به تمامی جهت‌ها غلت زدم تا مطمئن شوم که تمامی یونیفرمم ماسه‌لی شده است. سپس برلی پایان کار مقداری ماسه به هوا پاشیدم تا از ورود ماسه به تمامی بخش‌های لباسم اطمینان پیدا کنم.

حقیقت این بود که در زمان انجام تمرین فیزیکی صبحگاهی، در قوانین تمرینی یگان ویژه تخلف کرده بودم. مجازات من پرش به درون منطقه‌ی موج‌سواری، غلت زدن در ماسه و تبدیل خودم به یک «کلوچه‌ی شکری» بود.

در تمامی تمرین‌های یگان ویژه‌ی نیروی دریایی، هیچ‌چیزی راحت‌تر از تبدیل شدن به یک کلوچه‌ی شکری نیست. کارهای دردناک و طاقت‌فرسای زیادی وجود دارد ولی تبدیل شدن به یک کلوچه‌ی شکری، آزمایشی برلی صبر و اراده‌ی شماست. نه به این دلیل که باقی روز را باید با وجود ماسه روی بدن، زیر دست‌ها و بین پاهایتان سر کنید، بلکه به این دلیل که این عمل کاملاً بدون تبعیض است. هیچ استدلالی وجود ندارد. شما به خواست مربی به یک کلوچه‌ی شکری تبدیل می‌شوید.

برلی بسیاری از کارآموزان پذیرش این امر دشوار بود. افرادی که برلی بهترین بودن تلاش می‌کردند، انتظار داشتند تا برلی عملکرد برجسته‌ی خود

تشویق شوند. گاهی اوقات این گونه بود و گاهی نه. گاهی اوقات تنها پاداشی که برلی تمامی تلاش‌هایشان می‌گرفتند، بدن خیس و ماسه‌لی بود. با فرض اینکه بدنم کاملاً از ماسه پر شده به سمت مری رفتم و خبردار ایستادم. فیلیپ ال مارتین^{۲۳} که دوستانش او را موکی صدا می‌زدند، کسی بود که با دقت مرا نگاه می‌کرد تا ببیند آیا استانداردهایش در تبدیل شدن به کلوچه‌ی شکری را برآورده کرده‌ام یا نه.

موکی مارتین^{۲۴} یک مرد قورباغه‌لی ناب و اصیل بود. موکی در هاوایی متولد و در همین شهر بزرگ شده بود. او همان چیزی بود که من تلاش می‌کردم به‌عنوان یک افسر یگان ویژه به آن تبدیل شوم. یک سرباز باتجربه از جنگ ویتنام و متخصص کار با هر اسلحه‌لی در فهرست یگان ویژه‌ی نیروی دریایی قرار داشت. او یکی از بهترین غواصان در گروه‌های دریایی بود و به دلیل بزرگ شدن در هاوایی تبحر زیادی در آب داشت. همین امر باعث شده بود تا هر کسی نتواند با وی هماهنگ شود.

مارتین با صدایی آرام ولی پرسش‌گرانه گفت: «آق‌لی مک^{۲۵}، اصلاً می‌دونین چرا امروز صبح به یه کلوچه‌ی شکری تبدیل شدی؟» من پاسخ دادم: «خیر مری مارتین.»

«آق‌لی مک، چون زندگی عادلانه نیست و هر چقدر زودتر این رو یاد بگیری بهتر می‌تونی با اون روبه‌رو بشی.»

یک سال بعد، من و ستوان مارتین کارمان را از نو شروع کردیم. من تمرینات یگان ویژه‌ی نیروی دریایی را تمام کردم و مارتین از سوی مرکز تمرین به گروه یازده تخریب زیر آب در کورونادو اعزام شد.

هر چقدر بیشتر موکی را می‌شناختم، احترامم به او بیشتر می‌شد. موکی علاوه بر ایفای نقش اپراتور برتر در یگان ویژه‌ی نیروی دریایی، یک ورزشکار فوق‌العاده بود. در اوایل دهه‌ی ۱۹۸۰، او در آستانه‌ی حضور در مسابقات سه‌گانه قرار داشت. او سبک‌شنای زیبا و خاصی در آب‌های آزاد داشت. بدن

و پايين تنه اش قدرتمند بود و در مسافت هاي طولاني بدون خستگي شنا مي کرد، ولي مهارت اصلي او دوچرخه سواري بود. او و دوچرخه اش برلي يکديگر ساخته شده بودند.

هر روز صبح، سوار دوچرخه مي شد و در منطقي سيلور استرند کورونادو^{۲۶} سي مایل دوچرخه سواري مي کرد. منطقي مسطحي برلي دوچرخه سواري وجود داشت که موازي با اقيانوس آرام ساخته شده بود. اين جاده از شهر کورونادو تا شهر امپريال بيچ^{۲۷} ادامه داشت. وجود اقيانوس در يک سمت و خليج در سوي ديگر باعث شده بود تا زيباترين بخش هاي ساحل در کاليفرنيا شکل بگيرد.

صبح زود، موکي برلي تمرين به سيلور استرند رفت. او با سري پايين و حرکت سريع پدال ها، دوچرخه لي که به سمتش مي آمد نمي ديد، با سرعتي تقريباً چهل كيلومتر در ساعت دو دوچرخه سوار با سر به هم برخورد کردند. دوچرخه ها به هم برخورد کردند و دو دوچرخه سوار با صورت روي آسفالت افتادند. يکي از آنها در خاک غلت زد و پايش آسيب ديد. ضربه لي که به وي وارد شده بود، چندان جدي نبود.

موکي روي زمين باقي مانده بود و حرکتی نمی کرد. گروه امداد، ظرف چند دقيقه به محل حادثه رسيد، موکي را بي حرکت نگه داشتند و او را به بيمارستان انتقال دادند. در ابتدا اميد مي رفت تا فلج شدن بدن موکي موقتي باشد ولي روزها، ماه ها و سال ها گذشتند؛ بدون اينکه موکي قدرت استفاده ي دوباره از پاهيش را به دست آورد. تصادف باعث فلج شدن کمر به پايين موکي شده بود و دست هاش نيز حرکتی محدود داشتند.

در مدت سي و پنج سال گذشته، موکي روي ويلچر زندگي کرده است. در تمامي اين سال ها هرگز از او شکايتي در مورد بدشانسي و بخت بد در زندگي نشنيدم. حتي هرگز از زبانش نشنيدم که پرسد: «چرا من؟» هرگز برلي خودش تأسف نخورد.

فصل چهارم: زندگی عادلانه نیست - به مسیرت ادام...

در حقیقت، پس از این حادثه، موکی به نقاشی برجسته تبدیل شد. او صاحب دختر زیبایی شد و مسابقات سه گانهی بزرگ قورباغه^{۳۸} را تأسیس کرد که هر ساله در کورونادو برگزار می شود.

کار آسانی است که سرنوشتمان را به گردن نیروهای بیرونی بیندازیم و از تلاش دست برداریم چون اعتقاد داریم سرنوشت علیه ماست. می توان این گونه پنداشت که محل زندگی مان، نحوهی رفتار والدینمان نسبت به ما و یا مدرسهای مورد نظرمان همگی آینده ما را تعیین می کنند. هیچ چیزی عین حقیقت نیست. مردم عادی و زنان و مردان بزرگ همگی با توجه به نحوه رویارویی شان با بی عدالتی زندگی تعریف می شوند - هلن کلر^{۳۹}، نلسون ماندلا^{۴۰}، استفن هاو کینگ^{۴۱}، مالالا یوسف زلی^{۴۲} و - موکی مارتین.

گاهی اوقات مهم نیست که شما چقدر سخت تلاش می کنید، چه مقدار خوب هستید، زیرا همچنان به عنوان یک کلوچهی شکری به انتهای داستان می رسید. شکایت نکنید. این مسئله را به بخت بد خود ربط ندهید. بایستید، به آینده نگاه کنید و به جلو پیش بروید!

فصل پنجم: شکست باعث قوی تر شدن شما می شه

فصل پنجم: شکست باعث قوی تر شدن شما می شه
اگه می خوای دنیا رو تغییر بدی از سیرک فترس

فصل پنجم: شکست باعث قوی‌تر شدن شما می‌شود

موج‌های جزیره‌ی کورونادو^{۴۳} متلاطم بود و در حین شنای پهلو برلی برگشتن به ساحل موج‌های کف‌آلود به صورتمان سیلی می‌زدند. مثل همیشه من و هم‌تیمی‌ام تلاش می‌کردیم تا خود را با بقیه‌ی اعضای کلاس یگان ویژه هماهنگ کنیم. مربیان در قایق‌های نجات بر سرمان داد می‌زدند تا سرعتمان را حفظ کنیم، ولی به نظر می‌رسید هر چقدر سخت‌تر شنا می‌کنیم، مقصد برایمان دورتر می‌شود.

آن روز، هم‌تیمی‌ام ناوبان دوم مارک توماس^{۴۴} بود. مارک مثل من از طریق نیروهای آموزش افسران ذخیره^{۴۵} (ROTC) مأموریت خود را دریافت کرده بود. او فارغ‌التحصیل مؤسسه‌ی نظامی ویرجینیا^{۴۶} و یکی از بهترین دوندگان استقامت در کلاس بود.

در تمرین‌های یگان ویژه‌ی نیروی دریایی، هم‌تیمی‌ات برلی شنا فردی است که باید به او اعتماد کنی تا هوایت را داشته باشد. همین فرد است که در شیرجه‌های زیرآبی به‌طور فیزیکی به شما گره خورده است. همین فرد است که در شناهای طولانی با شما همکاری دارد. رفیق شنا به شما در یادگیری کمک می‌کند، شما را با انگیزه نگاه می‌دارد و در طول تمرین به نزدیک‌ترین متحدت تبدیل می‌شود. اگر یکی از رفقای شنا شکست بخورد، هر دو عضو گروه از پیامدهای آن لطمه خواهند دید. مربیان از این طریق به دنبال تقویت کار گروهی بودند.

با پایان یافتن شنا و رسیدن به ساحل، یک مربی منتظر ما بود. مربی فریاد زد: «بخوابین.» این صدا دستور قرارگیری در موقعیت شنا بود: پشت صاف، دست‌ها کاملاً کشیده و سر بالا.

«شما به خودتون می‌گین افسر؟» جواب دادن به این سؤال بی‌فایده بود. هر دوی ما می‌دانستیم که مربی به حرف‌هایش ادامه می‌دهد. «افسران تیم‌های یگان ویژه‌ی نیروی دریایی همیشه اول هستند. اون‌ها در شنا آخر نمی‌شن. اون‌ها هم کلاسی‌های خودشون رو آزار نمی‌دن.»

فصل پنجم: شکست باعث قوی تر شدن شما می‌شود

مری دور ما می‌چرخید و ماسه را به صورت تان می‌پاشید.

«فکر نمی‌کنم شما آقایون بتونین این کار رو تموم کنین. فکر نمی‌کنم عرضی تبدیل شدن به مأمور یگان ویژه رو داشته باشین.»

در حالی که دفترچه‌ی سیاه کوچکی از جیب پشتی‌اش بیرون می‌کشید با تنفر به ما نگاه کرد و چیزی در دفترچه‌اش نوشت: «شما دو تا فقط توی فهرست سیرک جا دارین.» در حالی که سرش را تکان می‌داد، گفت: «خیلی خوش‌شانس باشین نهایتش بتونین یه هفته‌ی دیگه دووم بیارین.»

سیرک! این آخرین چیزی بود که من و مارک می‌خواستیم. هر روز در پایان بخش‌های تمرینی سیرک برگزار می‌شد. سیرک یک برنامه‌ی دوساعته‌ی اضافی نرمش همراه با آزار و اذیت از سوی کهنه‌سربازان جنگی یگان ویژه‌ی نیروی دریایی بود؛ یعنی افرادی که تنها به قدرت و استقامت برلی بقا در تمرین نیاز داشتند. اگر در انجام استانداردهای تعیین‌شده‌ی هر برنامه‌ی کاری با شکست مواجه می‌شدیم - نرمش، عبور از موانع، دوهلی زمان‌دار و یا شنا - اسمت وارد فهرست می‌شد. در چشم مریبان شما یک شکست خورده بودید.

چیزی که باعث می‌شد تا سیرک برلی کارآموزها بسیار ترسناک باشد، تنها تحمل درد اضافی نبود بلکه آگاهی از این مسئله بود که پس از پشت سر گذاشتن سیرک، برلی تمرینات روز بعد به حدی خسته هستید که باز هم قادر به تأمین استانداردهای کاری نخواهید بود. ممکن بود چند دوره سیرک پشت سر هم اتفاق بیفتد. در واقع نوعی دور مرگ بود؛ چرخه‌ی شکل‌گرفته از شکست که باعث می‌شد خیلی از کارآموزها از دوره‌ی تمرینی کنار بکشند.

با پایان یافتن رویدادهای روزانه توسط کارآموزها، من و مارک همراه با چندین افسر دیگر روی آسفالت حاضر شدیم تا یک جلسه‌ی طولانی از نرمش‌ها را انجام دهیم.

چون در شنا آخر شده بودیم، مریبان، سیرک را تنها برلی ما در نظر گرفته

فصل پنجم: شکست باعث قوی تر شدن شما می شه

بودند. بال زدن پروانه‌لی. بارها و بارها بال زدن. این حرکات برلی تقویت عضلات شکمی و ران‌ها طراحی شده‌اند، در نتیجه قادر خواهید بود تا در آب‌های آزاد و عمیق اقیانوس به راحتی شنا کنید. این حرکات برلی خرد کردن کارآموزها نیز طراحی شده‌اند!

تمرین حرکت بال زدن با دراز کشیدن روی پشت بدن همراه با پاهایی کشیده به سمت جلو و دست‌ها در پشت سر انجام می‌گیرد. با شمارش مربی شما باید پاهایتان را با حرکتی ضربه‌مانند به بالا و پایین حرکت دهید. در طول تمرین، حق ندارید زانوهلی خود را خم کنید. خم کردن زانوها نوعی ضعف در میان «مردان قورباغه‌لی» به‌شمار می‌رود.

سیرک عذاب‌دهنده است. صدها حرکت شدید و همچنین درازنشست، بارفیکس، شنا و حرکات بدن‌سازی هشت‌بخشی. غروب، من و مارک دیگر توان حرکت نداشتیم. شکست هم برلی خودش قیمتی دارد.

روز بعد با نرمش‌هلی بیشتر، دویدن‌ها، عبور از موانع، شنا و متأسفانه باز هم سیرک همراه بود. شنلی بیشتر، درازنشست بیشتر و حرکات ضربه‌لی بیشتر. ولی با ادامه‌ی سیرک‌ها اتفاق جالبی افتاد. شنلی ما بهتر شد و من و مارک گروه خوبی را تشکیل دادیم.

سیرک که به‌عنوان مجازاتی برلی شکست آغاز شده بود باعث شده بود تا ما قوی‌تر، سریع‌تر و با اعتماد به نفس بیشتری در آب حرکت کنیم. درحالی که دیگر کارآموزها کنار می‌کشیدند و قادر به کنترل شکست‌هلی گهگاهی و درد ناشی از آن نبودند، من و مارک مصمم بودیم تا نگذاریم سیرک به ما ضربه بزند.

با رسیدن به انتهای دوره‌ی تمرینی، یک برنامه‌ی شنلی نهایی در اقیانوس طراحی شده بود که در پنج مایلی ساحل جزیره‌ی کلمنت^{۴۷} برگزار می‌شد. تکمیل این دوره‌ی شنا در زمان تعیین‌شده برلی فارغ‌التحصیلی از تمرینات یگان ویژه‌ی نیروی دریایی ضروری بود.

با پریدن در آب متوجه شدیم که آب به شکل آزاردهنده‌ی سرد است. پانزده تیم دو نفره‌ی شنا وارد آب شدند و تلاش برای عبور از مسیر طولانی خلیج کوچک، اطراف شبه جزیره و عبور از بسترهای جبلک دریایی را آغاز کردند. پس از حدود دو ساعت، درحالی که مارک توماس و من بدنمان کمرخت، خسته و کاملاً سرد شده بود به ساحل رسیدیم. مری در ساحل منتظر ما بود.

فریاد زد: «بخوابین.»

دست‌ها و پاهایم به قدری سرد شده بودند که حتی نمی‌توانستم ماسه‌ی زیر انگشتان دست‌ها و پاهایم را حس کنم. درحالی که به‌سختی سرم را بالا گرفته بودم، فقط توانستم پوتین‌های مری را ببینم که به سمت من و مارک می‌آمد.

«باز هم شما دو تا افسر باعث به دردرس افتادن کل کلاس شدین.» در همین بین دو جفت پوتین دیگر جلوی چشم‌هایم ظاهر شد. حالا چندین مری دور ما را گرفته بودند. «شما باعث شدین تا تمام هم‌تیمی‌هاتون بد به نظر برسین. ریکاوری کنین آقایون.»

وقتی که من و مارک روی پاهایمان ایستادیم، به ساحل نگاهی انداختیم. ناگهان فهمیدیم که ما اولین گروهی بودیم که به ساحل رسیده‌ایم. مری **با لبخند گفت:** «شما همه رو به دردرس انداختین. دومین تیم حتی دیده هم نمی‌شه.» مارک و من به سمت اقیانوس برگشتیم و مطمئن شدیم که هیچ گروهی در آب دیده نمی‌شود.

مری **مکثی کرد و با تکان دادن دست‌هایمان گفت:** «عالی بود آقایون. به نظر می‌رسه تموم اون دردها و رنج‌ها نتیجه داده. افتخار می‌کنم که در کنار شما به خدمتم ادامه بدم.»

ما موفق شده بودیم. شنای طولانی، آخرین رویداد سخت تمرینی بود. چند روز بعد من و مارک فارغ‌التحصیل شدیم.

فصل پنجم: شکست باعث قوی تر شدن شما می شه

مارک به عضوی برجسته در تیم‌های یگان ویژه نیروی دریایی تبدیل شده و ما تا امروز دوستانی صمیمی باقی مانده‌ایم.

شما در زندگی با سیرک‌های زیادی روبه‌رو می‌شوید. شما تاوان شکست‌های خود را می‌دهید. ولی اگر مقاومت داشته باشید، اگر اجازه دهید تا این شکست‌ها به شما درس بدهند و قدرت شما را افزایش دهند، در این صورت برلی هدایت سخت‌ترین و دشوارترین لحظات زندگی خود آماده خواهید بود.

ژوئیه سال ۱۹۸۳ یکی از آن لحظات سخت زندگی من بود. با ایستادن در کنار افسر فرماندهی فکر می‌کردم حرفه‌ام به‌عنوان تفنگدار نیروی دریایی تمام شده است. من تازه از گردان یگان ویژه نیروی دریایی اخراج شده بودم. دلیل این اخراج، تلاش برلی تغییر مسیر سازمان‌دهی، آموزش و اجرلی مأموریت‌های گردان بود. چندین افسر برجسته و بی‌نظیر و سرباز وظیفه در سازمان حضور داشتند که بعضی از آن‌ها حرفه‌ای‌ترین جنگجویانی بودند که من تا به حال دیده بودم. هرچند فرهنگ غالب در سازمان، هنوز ریشه در عصر جنگ ویتنام داشت و من فکر می‌کردم زمان تغییر فرارسیده است. آن‌طور که فهمیدم، تغییر هرگز آسان نیست؛ به‌ویژه برلی افرادی که باید تغییر کنند.

خوشبختانه، اگرچه اخراج شده بودم، افسر ارشدم به من اجازه‌ی انتقال به یک گروه دیگر از تفنگداران نیروی دریایی را داد، ولی اعتبارم به‌عنوان یک افسر خدشه‌دار شد. هر جایی که می‌رفتم افسران و سربازان وظیفه از وضعیت من خبردار بودند و هر روز نجوایی به گوشم می‌رسید که شاید من استحقاق حضور در نیروی دریایی را ندارم.

در آن زمان دو گزینه پیش رویم بود: استعفا و دنبال کردن یک زندگی مدنی که با توجه به گزارش تناسب افسری^{۴۸} خودم انتخابی منطقی بوده، و یا سوار شدن بر طوفان و ثابت کردن به دیگران و البته خودم که یک افسر خوب در

فصل پنجم: شکست باعث قوی تر شدن شما می‌شود

نیروی یگان ویژه هستم. و من دومین گزینه را انتخاب کردم. پس از اخراج، خیلی زود فرصت دوباره‌لی به دست آوردم و توانستم به‌عنوان افسر مسئول جوخه‌ی یگان ویژه‌ی نیروهای دریایی در آب‌های خارجی فعالیت کنم. در بیشتر ساعات این مدت، در مکان‌های دور دست حرکت می‌کردیم. از این فرصت برای نشان دادن قدرت رهبری خودم استفاده کردم. زمانی که در منطقه‌لی بسته با دوازده نیروی یگان ویژه زندگی می‌کنید، هیچ جایی برای مخفی شدن وجود ندارد. آن‌ها می‌دانند که شما صد درصد انرژی خود را برای تمرین صبحگاهی صرف می‌کنید. آن‌ها می‌بینند که شما اولین نفری هستید که از هواپیما بیرون می‌پرید و آخرین نفری هستید که غذا می‌گیرید. آن‌ها می‌بینند که شما اسلحه‌ی خود را تمیز می‌کنید، رادیوی خود را کنترل می‌کنید، اطلاعاتتان را مرور می‌کنید و خود را برای نوشتن خلاصه‌ی مأموریت‌ها آماده می‌سازید. آن‌ها می‌دانند که شما تمام شب را برای تمرین فردا کار کرده‌اید.

با گذشت ماه‌ها فعالیت در مرزهای خارج از ایالات متحده، از شکست قبلی‌ام به‌عنوان انگیزه‌لی برای کار زیاد، تلاش بیشتر و برتری بر تمامی افراد حاضر در جوخه استفاده کردم. گاهی اوقات نمی‌توانستم بهترین باشم، ولی هرگز دست از تلاش برنداشتم.

به تدریج توانستم احترام زیردستانم را به دست آورم. چند سال بعد، به‌عنوان فرمانده یک گروه یگان ویژه‌ی نیروی دریایی انتخاب شدم. در پایان نیز فرمانده تمامی گروه‌های تفنگداران نیروی دریایی در ساحل غربی ^{۴۹} شدم.

تا سال ۲۰۰۳ در جنگ عراق و افغانستان حضور داشتم. زمانی که دریا سالار نیروی دریایی بودم و نیروها را در یک منطقه‌ی جنگی هدایت می‌کردم هر تصمیم پیامدهای مخصوص به خودش را داشت. در طی چند سال بعد، گاهی اوقات با مشکل روبه‌رو می‌شدم. ولی برای هر شکست و هر اشتباهی

صدها موفقیت وجود دارد : آزادسازی گروگان‌ها، متوقف‌سازی بمب‌گذاران انتحاری، دستگیری دزدان دریایی، کشتن تروریست‌ها و بی‌شمار زندگی نجات‌یافته از مرگ .

پی بردم که شکست‌های قبلی باعث قدرتمندی من شده‌اند و به من آموختند که هیچ‌کسی از خطا مصون نیست . رهبران واقعی باید از شکست‌هایشان درس بگیرند، از درس‌ها برلی انگیزه‌دهی به دیگران استفاده کنند و از تلاش و گرفتن تصمیمات دشوار نترسند . شما نمی‌توانید از سیرک‌ها اجتناب کنید . زمانی همگی ما در فهرست قرار می‌گیریم . از سیرک نترسید .

فصل ششم: باید جسارت زیادی داشته باشی
اگر می‌خواهی دنیا رو تغییر بدی با موانع شاخ به شاخ شو

درحالی که کنار برج ده متری ایستاده بودم، طناب نایلونی ضخیمی را گرفتم. قسمتی از طناب به برج وصل بود و بخش دیگرش صد مایل آن طرفتر روی زمین به یک میله وصل شده بود. من در میانه‌ی مسیر عبور از موانع بودم و داشتم رکورد می‌زدم. درحالی که پاهایم بر بالای مسیر تاب می‌خوردند و برای نجات جانم تلاش می‌کردم، شروع به عبور از سکو کردم. بدنم زیر طناب آویزان بود و همراه با حرکتی شبیه به پروانه به آرامی راهم را ادامه دادم تا به انتهای مسیر برسم.

زمانی که به انتهای مسیر رسیدم، دستگیره‌ام را ول کردم، روی ماسه‌ی نرم افتادم و سمت مانع بعدی دویدم. حالا بقیه‌ی کارآموزه‌ی کلاس، با صدای بلند تشویقم می‌کردند ولی من فقط صدای مری را می‌شنیدم که دقیقه‌ها را یادآوری می‌کرد. در بخش سُر سُر می‌زندگی^{۵۱} وقت زیادی را از دست داده بودم. روش من برای استفاده از طناب بلند همانند تکنیک پاسم^{۵۲} بسیار آهسته بود ولی نمی‌توانستم خودم را راضی کنم تا با سر از طناب به سمت پایین سُر بخورم. با استفاده از تکنیکی به نام سبک کماندوی^{۵۳} می‌توانستم با سر و با سرعت به سمت زمین حرکت کنم، ولی ریسک زیادی به همراه داشت. شما وقتی روی طناب هستید نسبت به زمانی که از آن آویزانید، ثبات کمتری دارید. و اگر بیفتید و به خودتان آسیب بزنید، از کلاس اخراج می‌شوید.

من با زمانی ناامیدکننده از خط گذشتم. درحالی که خم شده بودم و تلاش می‌کردم تا نفسی چاق کنم، یک کهنه‌سرباز ویتنامی با پوتین‌های واکس زده و یونیفرم سبز تیره، غرغرکنان به سمتم خم شد: «کی می‌خولی یاد بگیری آقلی مک؟» تحقیر در طنین صدایش موج می‌زد: «این مسیر با مانع هر بار تو رو شکست می‌ده. مگه اینکه ترس رو کنار بذاری و کمی ریسک کنی.» یک هفته بعد، ترسم را کنار گذاشتم، روی طناب رفتم و با سر به سمت پایین سُر خوردم. وقتی با بهترین زمان از خط عبور کردم، می‌دیدم که آن

کهنه‌سرباز جنگ ویتنام به نشانه‌ی تأیید سرش را تکان می‌دهد. این وضعیت، درسی ساده در مورد غلبه بر اضطراب‌ها و اعتماد به توانایی‌هایتان برای انجام کارها به بهترین شکل ممکن است. درسی که سال‌های بعد برایم کارساز بود.

مورد دیگر در سال ۲۰۰۴، در عراق بود. صدلی آن سمت بی‌سیم خونسرد بود ولی شدیداً به وضعیتی اورژانسی اشاره داشت. محل سه گروگانی که دنبال آن‌ها بودیم، شناسایی شده بود. تروریست‌های القاعده آن‌ها را در محوطه‌ی دیوار کشی‌شده در حاشیه‌ی بغداد زندانی کرده بودند. متأسفانه بخش اطلاعات به این اشاره کرده بود که تروریست‌ها قصد جابه‌جایی گروگان‌ها را دارند؛ در نتیجه باید سریع اقدام می‌کردیم.

سرهنگ دوم ارتش که مسئول مأموریت آزادسازی بود، به من اطلاع داد که باید حمله‌ی خطرناکی را در روز انجام دهند. بدتر از همه این بود که تنها راه برای انجام موفق عملیات فرود سه هلیکوپتر نیروی نجات در میان آن محوطه‌ی کوچک بود. ما در مورد گزینه‌های دیگر تاکتیکی صحبت کردیم ولی سرهنگ دقیقاً درست می‌گفت؛ اگر شانس غافلگیر کردن دشمن را داشته باشید، بهتر است شبانه برای عملیات نجات اقدام کنید، ولی این بار این گونه نبود و اگر نمی‌جنبیدیم گروگان‌ها جابه‌جا و یا کشته می‌شدند.

من مأموریت را تأیید کردم و ظرف چند دقیقه، نیروی نجات سه هلیکوپتر شاهین سیاه^{۵۲} را اعزام کردیم و در مسیر محوطه‌ی گروگان‌گیری مستقر شدند. بالای این سه هلیکوپتر، هلیکوپتری تصاویر ویدئویی را برای مرکز فرماندهی من ارسال می‌کرد. من در سکوت، رسیدن سه هلیکوپتر را به حاشیه‌ی صحرا زیر نظر داشتم که درست چند متر بالای منطقه‌ی آغاز عملیات در حرکت بودند تا مسیرشان مخفی بماند.

در محوطه‌ی باز، مردی مسلح به اسلحه‌ی خود کار را دیدم که به داخل و خارج از ساختمان حرکت می‌کرد و در ظاهر آمادگی ترک محل بود.

فصل ششم: باید جسارت زیادی داشته باشی

هلیکوپترها در فاصله‌ی پنج دقیقه‌ی محل عملیات قرار داشتند و تنها کاری که از قرار گاهم قادر به انجامش بودم، گوش دادن به مکالمه‌های بین تیم امداد برلی آماده‌سازی نهایی بود.

این مورد اولین عملیات نجات گروگان‌گیری نبود که در آن حضور داشتم؛ آخرین هم نبوده ولی مسلماً جسورانه‌ترین بود، چون باید با فرود در داخل محوطه و غافلگیری انجام می‌شد. با وجود اینکه خلبانان نیروی هوایی ارتش بهترین‌های دنیا بودند، ولی مأموریت، ریسک بالایی داشت. سه هلیکوپتر با تیغه‌هایی به بلندی شش فوت باید در فضای بسیار محدود فرود می‌آمدند. علاوه بر این باید به دیوار آجری به بلندی هشت فوت در اطراف ساختمان اشاره کرد که خلبان‌ها را مجبور می‌کرد تا زاویه‌ی فرود خود را به شکلی قابل توجه تغییر دهند. فرود بسیار دشوار بود و از طریق رادیو می‌توانستم آمادگی نیروها را برلی برخورد، بشنوم.

از طریق نظارت هوایی می‌توانستم حرکت نهایی هلیکوپترها را ببینم. اولین هلیکوپتر حرکتی صاف داشت ولی ناگهان در کنار دیوار اوج گرفت و با حرکتی سریع درون محوطه نشست. بلافاصله تیم نجات از شاهین سیاه خارج شدند و عملیات جست‌وجو را شروع کردند. دومین هلیکوپتر درست پس از اولین هلیکوپتر در چند فوتی آن بر زمین نشست. گردوغبار ناشی از حرکت پره‌های هلیکوپترها باعث شده بود تا ابری از گردوغبار به صورت مدور در ناحیه فرود به وجود آید. با نزدیکی سومین هلیکوپتر، گردوغبار باعث اختلال در دید خلبان شد. دماغه‌ی جلوی سومین هلیکوپتر از کنار دیوار عبور کرد ولی چرخ پشته‌ی آن با دیوار هشت فوتی برخورد کرد و باعث پرتاب آجرها به اطراف شد. بدون وجود فضای اضافی، خلبان مجبور شد تا هلیکوپتر را با صدایی بلند روی زمین بنشانند ولی کسی آسیب ندید. چند دقیقه بعد پیامی مبنی بر زنده بودن تمام گروگان‌ها دریافت کردم. ظرف سی دقیقه، نیروی نجات و مردان آزادشده در مسیر بازگشت به مکان

امن بودند. قمار نتیجه داده بود.

در طول یک دهه بعد، پی بردم که در نظر گرفتن ریسک برای نیروهای عملیات ویژه امری معمول است. این نیروها همیشه محدودیت‌های فردی و ابزارآلاتشان را برای رسیدن به موفقیت پشت سر می‌گذارند. از بسیاری جهات همین مسئله آن‌ها را از دیگران متمایز می‌سازد. هرچند، برخلاف چیزی که مردم از بیرون می‌بینند، معمولاً میزان ریسک محاسبه شده و پس از تفکر، به‌خوبی برایش برنامه‌ریزی می‌شود. حتی اگر این ریسک ذاتی باشد، اپراتورها از محدودیت‌های خود آگاهی دارند ولی برای پشت سر گذاشتن آن تلاش زیادی می‌کنند.

من در طول دوران حرفه‌ای همواره احترام زیادی برای سرویس هوایی ویژه‌ی بریتانیا^{۵۴} قائل بودم. شعار این واحد این است: «کسی که جسارت دارد، برنده می‌شود.» این شعار بسیار ستایش‌برانگیز است، طوری که استوار کریس فیریس^{۵۵} حتی لحظاتی پیش از حمله برای دستگیری بن لادن^{۵۶}، این جمله را برای تفنگداران نیروی دریایی که برای مأموریت آماده می‌شدند، نقل کرد. این شعار برای من چیزی فراتر از نحوه‌ی فعالیت نیروهای ویژه‌ی بریتانیا به‌عنوان یک واحد نظامی است. این شعار به نحوه‌ی پیشبرد زندگی هر فرد اشاره دارد.

زندگی یک جدال است و همواره زمینه‌های شکست وجود دارد ولی کسانی که با ترس از شکست، سختی یا دردسر زندگی می‌کنند، هرگز به ظرفیت‌های واقعی خود دست نمی‌یابند. بدون غلبه بر محدودیت‌ها، بدون سر خوردن با سر به سمت موانع، بدون نشان دادن جسارت زیاد، هرگز نمی‌فهمید که واقعاً چه چیزی در زندگی‌تان امکان‌پذیر است.

فصل هفتم: در برابر زور گوها بایستید

فصل هفتم: در برابر زور گوها بایستید
اگه می‌خوای دنیا رو تغییر بدی در برابر کوسه‌ها کوتاه نیا

فصل هفتم: در برابر زور گوها بایستید

زمانی که خواستیم شنای شبانه‌ی چهار مایلی مان را شروع کنیم، آب خلیج کلمنت بسیار سرد و متلاطم بود. سرباز آموزشی، مارک توماس^{۵۷}، تلاش داشت تا حرکات دستم را هماهنگ کند. با لباس خیس گشاد، یک ماسک و یک جفت کفش غواصی، برخلاف جریانی سخت که به سمت جنوب شبه جزیره‌ی کوچک حرکت می‌کرد شنا کردیم، نورهای پایگاه دریایی‌ی که از آنجا کارمان را شروع کرده بودیم با دور شدن از ساحل کم کم محو شدند. در مدت یک ساعت، یک مایل از ساحل فاصله داشتیم و ظاهراً در آب تنها بودیم. تمامی شناگران اطراف ما در تاریکی ناپدید شده بودند.

می‌توانستم از طریق شیشه‌ی روی ماسک مارک، چشم‌هایش را ببینم. وضعیت او آینه‌ی از وضعیت خودم بود. هر دو می‌دانستیم که آب‌های سان کلمنت پر از کوسه است. نه هر کوسه‌ی بلکه کوسه‌ی سفید بزرگ، بزرگ‌ترین و تهاجمی‌ترین کوسه‌ی آدم‌خوار در اقیانوس. آن شب پیش از شنا، مربیان نیروی دریایی نکاتی درباره‌ی همه‌ی تهدیدهای احتمالی پیش رویمان بیان کردند. در آن آب‌ها، کوسه‌های ببری، کوسه‌های ماکو، کوسه‌های کله‌چکشی و کوسه‌های خرمن کوب حضور داشتند ولی کوسه‌ی که بیش از همه ما را می‌ترساند کوسه‌ی سفید بزرگ بود.

در آن شب سرد و خوفناک چیزی اعصاب خردکن در میانهای اقیانوس برلی ما وجود داشت: اینکه می‌دانستیم زیر سطح آب، موجودی ماقبل تاریخی منتظر این است تا شمارا به دو نیم تقسیم کند.

با این حال، هر دوی ما می‌خواستیم عضوی از نیروی یگان ویژه‌ی دریایی باشیم؛ در نتیجه آن شب هیچ چیز نمی‌توانست جلوی ما را بگیرد. اگر مجبور می‌شدیم تا با کوسه‌ها بجنگیم، باید خودمان را آماده‌ی این کار می‌کردیم. هدف ما که فکر می‌کردیم قابل ستایش و احترام است به ما شجاعت می‌داد و این شجاعت خصوصیتی برجسته به‌شمار می‌رود. هیچ چیز و هیچ کس نمی‌توانست جلوی ما را بگیرد. بدون شجاعت، دیگران مسیر شمارا

فصل هفتم: در برابر زور گوها بایستید

مشخص می کنند. بدون شجاعت زیر سایه ای اغواهی زندگی قرار می گیرید. بدون شجاعت، انسان ها تحت سیطره ی مستبدان و خود کامه ها قرار می گیرند. بدون شجاعت، هیچ جامعه ی بزرگی شکوفا نخواهد شد. بدون شجاعت، زور گوها در جهان رشد می کنند. بدون شجاعت، هیچ هدفی به سرانجام نخواهد رسید. ولی با داشتن شجاعت، شما قادر خواهید بود تا شیطان را زیر پا بگذارید و شکست دهید.

صدام حسین، رئیس جمهوری سابق عراق بر لبه ی تخت تاشوی نظامی با روپوش نارنجی نشستته بود. پس از دستگیری توسط نیروهای ارتش، حالا به عنوان یک اسیر ایالات متحده شناخته می شد.

وقتی در را باز کردم تا رهبران جدید دولت عراق وارد اتاق شوند، صدام بلند نشد. پوزخندی زد و هیچ نشانه ای از ناراحتی یا سرخوردگی در چهره اش دیده نشد. بلافاصله، چهار رهبر عراقی از یک فاصله ی امن، سر صدام فریاد کشیدند. صدام با نگاهی تحقیرآمیز، لبخندی مرگبار نثار آن ها کرد و به آن ها اشاره کرد بنشینند. این رهبران جدید با ترسی ذاتی از دیکتاتوری ظالم روی صندلی نشستند. فریاد و اشاره با دست ادامه داشت ولی به آرامی، چون دیکتاتور مشغول صحبت بود.

با رهبری صدام حسین، حزب بعث مسئول مرگ هزاران عراقی شیعه و ده ها هزار کرد بود. صدام شخصاً تعدادی از ژنرال های ارتش خود را فقط به این بهانه که به وفاداری آن ها شک کرده، کشته بود.

اگرچه من عقیده داشتم صدام دیگر تهدیدی برای مردان حاضر در اتاق نیست، ولی رهبران عراقی چندان از این موضوع مطمئن نبودند. در چشم های آن ها ترس کاملاً آشکار بود. این مرد، قصاب بغداد^{۵۵}، به مدت چندین دهه کل ملت را مرعوب ساخته بود. شخصیت عجیبش باعث شده بود تا پیروانی با بدترین خصوصیات داشته باشد. آدم کش های او، مردم بی گناه را کشته و هزاران نفر را مجبور کرده بودند تا از کشور فرار کنند. در

فصل هفتم: در برابر زور گوها بایستید

عراق هیچ کس جرئت به چالش کشیدن این فرد ظالم را نداشت. هیچ شکی نداشتیم که این رهبران جدید هنوز هم از قدرت صدام ترس داشتند - حتی از پشت میله‌های زندان.

اگر هدف از ملاقات نشان دادن این مسئله به صدام بود که دیگر قدرتی ندارد - این نقشه شکست خورده بود. در آن لحظات کوتاه، صدام تلاش کرده بود تا رهبران جدید عراق را بترساند و سر جلی خود بنشانند. او بیش از هر زمان دیگری اعتماد به نفس داشت.

با رفتن رهبران عراقی، به سربازان محافظم دستور دادم تا رئیس جمهور سابق را به اتاق کوچکی ببرند. هیچ بازدید کننده‌ای وجود نداشت و محافظان دستور داشتند که با صدام حرف نزنند.

در طول ماه بعد، هر روز به آن اتاق سر می‌زدم. صدام هر روز برلی احوال‌پرسی با من از جایش بلند می‌شد و من هم هر روز بدون کلامی به او اشاره می‌کردم که به جایش برگردد. پیام واضح بود. او دیگر اهمیت نداشت. دیگر نمی‌توانست اطرافیان‌ش را بترساند. دیگر نمی‌توانست ترس را به افرادش القا کند. قصر باشکوهش از بین رفته بود. تمامی خدمتکاران، پیشخدمتان و افسران‌ش از بین رفته بودند. قدرت از بین رفته بود. ویژگی بارز فرمانروایی او یعنی همان ظلم و زورگویی‌اش پایان یافته بود. سربازان آمریکایی جوان و شجاع بر استبداد او قدم نهاده بودند و دیگر تهدیدی برلی دیگران نبود.

سی روز بعد، صدام حسین را به یک واحد پلیس نظامی مناسب انتقال دادم و یک سال بعد عراقی‌ها او را به دلیل جنایت علیه ملت عراق دار زدند.

زور گوها همگی مثل هم هستند، چه در محیط مدرسه، چه در محیط کار و یا حکمرانی بر یک کشور با کمک اعمال ترس و وحشت. این افراد بر ترس و ارباب تکیه دارند. زور گوها قدرت خود را از طریق ترس و ضعف دیگران به دست می‌آورند. زور گوها مثل کوسه‌ها هستند که ترس را در آب بومی کشند.

فصل هفتم: در برابر زورگوها بایستید

آن‌ها دور طعمه حلقه می‌زنند تا ببینند آیا طعمه تقلایی می‌کند یا نه. ضعیف بودن یا نبودن قربانی‌شان را بررسی می‌کنند. اگر شجاعت روبه‌رو شدن با این وضعیت را نداشته باشید، به شما حمله خواهند کرد. در زندگی برای رسیدن به اهدافتان، تکمیل شنلی شبانه، باید انسان شجاعی باشید. این شجاعت در تمامی ما وجود دارد. اگر عمق وجودتان را بکاوید، انبوهی از شجاعت را خواهید یافت.

فصل هشتم: در موقعیت درست قرار بگیرید

اگه می‌خوای دنیا رو تغییر بدی بهترین خودت در تاریک‌ترین لحظات باش

کنار خلیج در مسیر کشتی‌های جنگی که در پایگاه دریایی خیابان سی و دوم^{۵۹} لنگر انداخته بودند، روی تپه‌ی ماسه‌ای کوچکی ایستاده بودم، در بین کشتی‌ها و نقطه‌ای که ما ایستاده بودیم، کشتی کوچکی در خلیج سن دیاگو لنگر انداخته بود که می‌توانست هدف امروز صبحمان باشد. کلاس آموزشی ما آخرین ماه‌های یادگیری غواصی با تجهیزات و دستگاه غواصی مداربسته‌ی پیشرفته‌ی امرسون^{۶۰} را پشت سر می‌گذاشت. آن شب، بخش نهایی مرحله‌ی غواصی بود؛ دشوارترین بخش فنی در تمرینات یگان ویژه‌ی نیروی دریایی. هدف ما شنا به فاصله‌ی دو هزار متر در زیر آب بود؛ یعنی از نقطه‌ی آغاز در خلیج تا جایی که کشتی لنگر انداخته بود. زیر کشتی باید مین‌های ضدناورا بر ستون فقرات کشتی نصب می‌کردیم، و سپس به ساحل برمی‌گشتیم. دستگاه غواصی امرسون به نام سکوی مرگ شناخته می‌شد. این دستگاه گاهی اوقات ناقص عمل می‌کرد، و بر اساس داستان‌های قدیمی نیروی دریایی، تعدادی از کارآموزها در طول این سال‌ها به‌خاطر این دستگاه کشته شده بودند.

شب هنگام، شعاع دید در خلیج سن دیاگو خیلی بد بود؛ به‌طوری که نمی‌توانستیم دست خودمان را جلوی صورتمان ببینیم. تنها چیزی که نیاز داشتیم یک نور شیمیایی سبز بود تا قطب‌نمای زیر آب را روشن کنیم. برلی بدتر شدن اوضاع، مه و دود نیز وارد ماجرا شد. این وضعیت استفاده از قطب‌نما را دشوار کرده بود. اگر هدف را از دست می‌دادیم امکان قرار گرفتن در کانال حرکت کشتی‌ها وجود داشت؛ جایی که مکان استقرار خوبی به‌ویژه هنگام ورود ناوشکن نیروی دریایی به ماجرا نبود.

مربیان یگان ویژه مقابل بیست‌وپنج جفت غواص به جلو و عقب حرکت می‌کردند تا زمینه را برای غواصی شبانه آماده کنند. مربیان نیز مثل ما عصبی بودند. آن‌ها می‌دانستند که این رویداد تمرینی بالاترین ظرفیت آسیب‌رسانی یا مرگ را دارد.

افسر ارشد مسئول این تمرین دستور داد تا تمامی غواصان درون حلقه‌ی کوچکی جمع شوند. او گفت: «آقایون! امشب مشخص می‌شه که کدوم یکی از ملوانان واقعاً می‌خواد یه مرد قورباغه‌لی باشه. بیرون سرد و تاریکه. زیر کشتی خیلی تاریک‌تره؛ به حدی تاریکه که ممکنه مسیر رو اشتباهی برین. به حدی تاریکه که اگه از هم گروهی خودتون جدا بشین، نمی‌تونین همدیگه رو پیدا کنین.» مه به حدی نزدیک شده بود که ساحل به‌درستی دیده نمی‌شد. «امشب باید بهترین خودتون باشین. باید از ترس‌هاتون، تردید‌هاتون و خستگی‌تون پیشی بگیرین. مهم نیست که چقدر تاریکه، باید مأموریت رو کامل کنین. این همون چیزیه که شمارو از دیگران متفاوت می‌کنه.» یک جورایی این حرف‌ها تا سی سال بعد همیشه همراهم بود. با نزدیک شدن مه در نزدیکی پایگاه هوایی باگرام^{۶۱} در افغانستان، لحظه‌ی تاریک دیگری در مقابلم پدیدار شد. یک هواپیمای بزرگ سی-۱۷ در مه توقف کرد، پلکانش پایین آمد و منتظر ماند تا بازمانده‌های یک مبارز سقوط کرده را تحویل بگیرد.

این یک مراسم پلکان متحرک^{۶۲} بود. این مورد یکی از رسمی‌ترین و الهام‌بخش‌ترین جنبه‌های جنگ‌ها در عراق و افغانستان بود؛ این آمریکاست در بهترین حالتش. هر مرد و زن فارغ از پیشینه‌شان و فارغ از قهرمانی آخرین لحظاته‌شان، با شرافت و افتخاری باورنکردنی روبه‌رو می‌شد. این روش کشور آمریکا برلی به رسمیت شناختن فداکاری است. این آخرین احترام، آخرین تشکرها و دعایی برلی فرستادن آن‌ها به خانه‌شان است.

در امتداد پلکان متحرک، سربازان در دوردیف موازی ایستاده بودند. سربازان در بخش رژه، یک گارد افتخار شکل داده بودند. در قسمت راست هواپیما گروه موسیقی سه نفره‌ی کوچک به‌آرامی آهنگ «مرحمت شگفت‌انگیز^{۶۳}» را می‌نواخت.

چند نفر دیگر از جمله خودم در قسمت چپ هواپیما گرد هم جمع شده

بودیم و در بخش آشیانه‌ی فرودگاه صدها سرباز، ملوان، افسران نیروی هوایی، تفنگداران نیروی دریایی، شهروندان و دیگر متحدان ایستاده بودند. همگی آن‌ها به دنبال ارائه‌ی آخرین احترامات خود بودند. جیب جنگی مدرنی که باقی‌مانده‌ی جسد را حمل می‌کرد، درست در زمان مقرر رسید. شش مرد از واحد قهرمانان سقوط کرده به‌عنوان نعش‌کش عمل کردند. در زمان پایین بردن تابوت پوشیده به پرچم آمریکا، این افراد به آرامی از میان گارد افتخار و پلکان متحرک حرکت کردند و به درون هواپیما رفتند.

تابوت در میان‌هی منطقه‌ی بار گذاشته شد، افراد حامل به‌دقت برگشتند، خبردار ایستادند و احترام نظامی گذاشتند. در بالای تابوت، کشیش سرش را خم کرد و بخش ۶: ۸ انجیل را قرائت کرد. «و من صدلی پروردگار را شنیدم که می‌گفت، چه کسی را خواهم فرستاد و چه کسی برلی ما تلاش می‌کند؟ و من گفتم، من اینجا هستم. مرا بفرست.» در زمان به صدا درآوردن شیپور، اشک‌های سربازان سرازیر شد. برلی مخفی کردن آن همه درد، هیچ تلاشی نمی‌شد.

بارفتن نعش‌کش‌ها، افرادی که به صف ایستاده بودند یک‌به‌یک نزدیک شدند، احترام گذاشتند و برلی آخرین بار مقابل تابوت زانو زدند. هواپیملی سی - ۱۷^{۴۴} همان صبح حرکت و در پایگاه نیروی هوایی دوور^{۴۵} مجدداً سوخت‌گیری کرد. در آنجا یک گروه از گارد افتخار به همراه خانواده‌ی سرباز سقوط کرده تابوت را تحویل گرفتند و آن را تا خانه اسکورت کردند.

در زندگی لحظه‌ی تاریک‌تر از این وجود ندارد که فردی که عاشقش هستید را از دست بدهید و من بارها دیده‌ام که چگونه به‌عنوان خانواده، واحدهای نظامی، شهرها و حتی یک کشور در این لحظات غم‌انگیز کنار هم قرار می‌گیریم.

زمانی که یک اپراتور ویژه ارتش در عراق کشته شد، برادر دوقلوی او مصمم ایستاد و به دوستان برادرش تسکین داد، خانواده را در کنار هم جمع کرد و به همه اطمینان داد که برادر فقید او به این نمایش قدرتش در زمان نیاز افتخار می کند.

زمانی که یک کماندوی سقوط کرده از پایگاه خود در ساوانا^{۴۴} در جورجیا^{۴۷} به خانه بازگردانده شد، تمامی واحد او با بهترین یونیفرم‌هایشان از کلیسا تا کافی مورد علاقه‌اش در خیابان ریور^{۴۸} راهپیمایی کردند. در تمام مسیر، شهر ساوانا در سکوت حرکت کرد. آتش‌نشان‌ها، افسران پلیس، کهنه‌سربازها و همه‌ی شهروندان از تمامی قشرها به سرباز جوان شهرشان احترام گذاشتند، سربازی که به شکلی قهرمانانه در افغانستان کشته شده بود.

با سقوط هواپیمای سی وی - ۲۲^{۴۹} و مرگ خلبان و چندین خدمه، افسرانی از همان واحد کنار هم جمع شدند و با تقدیم احترام، روز بعد به آسمان رفتند - با آگاهی از اینکه برادران سقوط کرده‌ی آنها می‌خواهند تا آنها هم به آسمان بروند و مأموریتشان را ادامه دهند.

زمانی که سقوط یک هلیکوپتر زندگی بیست و پنج اپراتور ویژه و شش سرباز گارد ملی را گرفت، کل کشور عزادار شد ولی غروری شگفت‌انگیز به شجاعت، میهن‌پرستی و رشادت مبارزان سقوط کرده داشتند.

در برهه‌هایی از زندگی، همگی با لحظه‌ی تاریکی روبه‌رو می‌شویم. اگر این لحظه‌ی از دست دادن یکی از افرادی که عاشقش هستید نباشد، در این صورت چیز دیگری روحیه‌ی شما را خرد می‌کند و به تفکر در مورد زندگی وا می‌دارد. در آن لحظه‌ی تاریک و سرد، به درون خود رجوع کنید و بهترین خود باشید.

فصل نهم: به دیگران امید بدهید

فصل نهم: به دیگران امید بدهید

اگر می‌خوای دنیا رو تغییر بدی وقتی تا خرخره توی گل فرو رفتی، آواز
بخون -

شب بادی با سرعت سی کیلومتر در ساعت از سمت اقیانوس وزیدن گرفت. ماه مشخص نبود و لایه‌لی از ابرهای پایین دست نور ستاره‌ها را کم‌رنگ کرده بود. در حالی که سر تا پایم پر از کثافت و لجن بود، روی سطح گل‌آلودی نشسته بودم. با وجود گرد و خاک روی صورتم به‌سختی می‌توانستم جایی را ببینم و تنها می‌توانستم صف دیگر کارآموزها را که پشت من نشسته بودند، ببینم.

آن روز، پنجمین روز از «هفته‌ی جهنمی^{۷۲}» بود و کلاس آموزشی یگان ویژه‌ی نیروی دریایی به زمین‌های باتلاقی معروف تیجوانا^{۷۱} رسیده بود. هفته‌ی جهنمی بخش تأثیر گذاری در اولین مرحله‌ی آموزش کارآموزهای نیروی دریایی بود. شش روز بی‌خوابی و تمرین‌های طاقت‌فرسای مربیان را پشت سر گذاشته بودیم. در این مدت، دویدن‌های طولانی، شنا در اقیانوس، عبور از موانع، بالا رفتن از طناب، جلسات بی‌وقفه‌ی تمرینات ژیمناستیک و پارو زدن مداوم قایق‌های بادی کوچک (آی بی اس^{۷۳}) را انجام دادیم. هدف از اجرایی هفته‌ی جهنمی حذف افراد ضعیف بود، افرادی که استقامت کافی برای حضور در یگان ویژه‌ی نیروی دریایی را ندارند.

از لحاظ آماری، بسیاری از کارآموزها در همین هفته از دوره‌ی آموزشی خارج می‌شدند و زمین‌های باتلاقی سخت‌ترین بخش این هفته‌ی جهنمی بود. زمین‌های باتلاقی‌لی که با قرارگیری بین سن دیاگوی جنوبی^{۷۲} و کشور مکزیک^{۷۴}، در واقع ناحیه‌ی پست بود؛ زهکشی انجام‌شده از سن دیاگو باعث می‌شد تا منطقه‌ی عمیق و ضخیم از گل و خاک مرطوب به وجود بیاید. بعد از ظهر همان روز، گروه‌ها قایق‌های لاستیکی را از سمت کورونادو^{۷۵} به سمت زمین‌های باتلاقی هدایت کرده بودند. بلافاصله پس از رسیدن، به ما دستور دادند تا وارد گل‌ولای شویم. تعدادی مسابقه و رقابت‌های فردی طراحی شد تا بدنمان سرد، گل‌آلود و داغان شود. گل از تمام اعضای بدنمان آویزان شده بود. گل‌ولای به قدری سفت و چسبنده بود که حرکت در آن

تمام انرژی‌ات را تخلیه می‌کرد و شمارا برلی ادامهی مسیر به چالش می‌کشید.

این وضعیت به مدت چندین ساعت طول کشید. زمان غروب، خستگی و سرما توانی برلی حرکتمان نگذاشته بود. با غروب خورشید دما کاهش یافت، باد شروع به وزیدن کرد و همه چیز سخت‌تر شد.

اصول اخلاقی خیلی زود از بین رفت. فقط می‌دانستیم که چهارشنبه است و سه روز جان‌فرسا و مملو از درد پیش رویملی قرار دارد. برلی بسیاری از کارآموزها این همان لحظه‌ی دیدن حقیقت بود. لرزش‌های کنترل‌نشده‌ی، دست‌ها و پاهایی ورم کرده و پوستی ملتهب که حتی با کوچک‌ترین حرکت نیز تحریک می‌شد، همگی امید ما را برلی تکمیل دورهی آموزشی محو می‌کردند.

یکی از مربیان به سمت زمین‌های باتلاقی حرکت کرد، درحالی که حرکت بدنش حالتی وهم‌آلود در نورهای دوردست شهر شکل داده بود. او با لحنی دوستانه در بلندگو به کارآموزهای خسته گفت تا کمی استراحت کنند. به ما گفت که می‌توانیم به او و دیگر مربیان در کنار آتش ملحق شویم. این مری قهوه‌ی داغ و سوپ جوجه نداشت ولی می‌توانستیم تا طلوع خورشید استراحت کنیم. پاهایمان که کمی آزاد می‌شد، راحت می‌شدیم. حس کردم بعضی از کارآموزها آماده‌اند تا پیشنهاد این مری را قبول کنند. از این گذشته، تا کی می‌توانستیم در گل‌ولای زنده بمانیم؟ آتش، قهوه‌ی داغ و سوپ جوجه خیلی خوب به نظر می‌رسیدند. ولی ناگهان زمان شکار رسید. تنها چیزی که این مری می‌خواست کنار کشیدن پنج نفر از ما بود. فقط پنج نفر و بقیه‌ی کلاس می‌توانستند برلی مدتی از دردهای بیابند. کارآموز پشت سری من تصمیم گرفت به سمت مری برود. دستش را گرفتم و سفت نگهش داشتم، ولی انگیزه‌اش برلی خروج از آن وضع اسف‌بار بسیار قدرتمند بود. دستش را رها کرد و به سمت زمین خشک حرکت کرد.

می‌دیدم که مربی لبخند می‌زند. می‌دانست که وقتی یک نفر کنار می‌کشد، بقیه هم دنبالش می‌آیند.

ناگهان همراه با زوزه‌ی باد، صدایی به گوشمان رسید. صدای آواز خواندن. صدا، خسته و نالان بود ولی به اندازه‌ی کافی بلند بود تا به گوش همه برسد. شعری که خوانده می‌شد چندان دلنشین نبود ولی همه طنین آهنگش را می‌دانستند. یک صدا به دو صدا و دو صدا به سه صدا و خیلی زود سه صدا به صدایی جمعی تبدیل شد.

کارآموزی که به سمت زمین خشک حرکت کرده بود، برگشت و پیش من آمد. دستش را دورم حلقه کرد و شروع به خواندن کرد. مربی بلندگورا گرفت و بر سر گروه فریاد زد تا آواز خواندن را تمام کنند. هیچ کس این کار را نکرد. به همین خاطر سر رهبر کلاس فریاد زد تا کنترل کارآموزهایش را در دست بگیرد. آواز خواندن ادامه یافت. با هر تهدید مربی، صدای ما بلندتر می‌شد، قدرت کلاس بیشتر و انگیزه برلی رویارویی با آن وضعیت دشوار مستحکم‌تر می‌شد. در تاریکی، در آتشی که نورش روی صورت مربی انعکاس یافته بود، می‌توانستم لبخند مربی را ببینم. بار دیگر درس مهمی یاد گرفتیم: قدرت یک نفر برلی اتحاد گروه، قدرت یک نفر برلی الهام‌بخشی به اطرافیان و دادن امید. اگر آن فرد درحالی که تا گردن در گل بود می‌توانست آواز بخواند، پس ما هم می‌توانستیم. اگر آن فرد قادر به تحمل سرملی طاقت‌فرسا بود، پس ما هم می‌توانستیم. اگر آن یک نفر قادر به ادامه‌ی مسیر بود، پس ما هم می‌توانستیم.

اتاق بزرگ در پایگاه نیروی هوایی دوور^{۷۴} مملو از خانواده‌های نگران و مضطرب شده بود - بچه‌ها در آغوش مادرشان مرتب گریه می‌کردند، والدین دست یکدیگر را برلی تسلی خاطر می‌فشرده و همسران سربازان نیز نگاهی سرشار از ناامیدی و ترس داشتند. درست پنج روز پیش یک هلیکوپتر حامل تفنگداران نیروی دریایی ایالات متحده و نیروهای عملیات ویژه‌ی

افغان^{۷۷}، زمان پرواز در افغانستان سقوط کرده بود. تمامی سی وهشت سرنشین هلیکوپتر کشته شده بودند. این حادثه یکی از بزرگ‌ترین ضایعات رخ داده در جنگ علیه تروریست بود.

در کمتر از یک ساعت، یک هواپیمای بزرگ باربری سی-۱۷ در پایگاه دوور روی زمین نشست و خانواده‌های قهرمانان کشته‌شده برای دیدن تابوت‌های پوشیده‌شده در پرچم آمریکا به سمت هواپیما اسکورت شدند. در حالی که خانواده‌ها منتظر بودند، رئیس‌جمهوری آمریکا، وزیر دفاع، مأموران امنیتی و رهبران ارشد ارتش وارد اتاق انتظار شدند تا مراتب احترام خود را به خانواده‌های داغدار اعلام کنند و به آن‌ها تسلی دهند.

من در مراسم‌های این‌چنینی زیادی حضور داشتم. هرگز آسان نبود و اغلب از خودم می‌پرسیدم که آیا صحبت‌هایم برای تسلی خانواده‌های عزادار باعث تغییری در آن‌ها می‌شود و اینکه آیا شوک از دست دادن یک عزیز اصلاً مجالی برای درک صحبت‌های من باقی می‌گذارد یا نه؟

وقتی که من و همسرم، جورجین^{۷۸}، با خانواده‌ها صحبت می‌کردیم در انتخاب کلمات درست با مشکل روبه‌رو می‌شدم. چطور می‌توانستم به درستی بارنجی که دیده‌اند، همدردی کنم؟ چطور می‌توانستم به آن‌ها بگویم که فدا کردن یک پسر، همسر، پدر، برادر و دوست ارزش دارد؟ نهایت تلاشم برای تسکین آن‌ها را انجام می‌دادم. آن‌ها را در آغوش می‌گرفتم. همراه با آن‌ها دعا می‌کردم. تلاش می‌کردم قوی باقی بمانم ولی در اعماق ذهنم می‌دانستم که حرف‌هایم قدرت کافی ندارند.

در حالی که مقابل خانم مسنی زانوزده بودم، متوجه شدم تمام اعضای یک خانواده در کنارمان در حال صحبت با سرتیپ نیروی دریایی، جان کلی^{۷۹} هستند. جان کلی، مشاور نظامی وزیر دفاع، فردی قدبلند، لاغر و با موهای خاکستری بود که یونیفرم نیروی دریایی را به شکلی مرتب به تن کرده بود. خانواده دور او جمع شده بودند و می‌توانستم حس کنم که حس

همدردی‌اش در مورد این تراژدی تأثیری عمیق روی والدین و فرزندان داغدار داشت. او به همراه اعضای آن خانواده لبخند می‌زد. همدیگر را در آغوش می‌گرفتند. حتی دست‌های یکدیگر را نیز به شدت فشار می‌دادند. پس از در آغوش گرفتن والدین و تشکر به دلیل فداکاری‌ای که برای ایالات متحده کردند، کلی به سمت گروهی دیگر از بازمانده‌های غمگین حرکت کرد. در طول یک ساعت جان کلی تقریباً با تمامی خانواده‌های حاضر در آن اتاق دیدار داشت. بیشتر از هر بازدیدکننده‌ای در آن روز، صحبت‌های جان کلی برای اعضای خانواده‌ها طنین‌انداز بود. تمام کلمات او از درک و شناخت نشأت گرفته بود. کلمات او از سرهمدردی و امید بود. تنها جان کلی بود که می‌توانست آن روز را به خوبی تغییر دهد. تنها جان کلی بود که می‌توانست به خانواده‌ها امید بدهد، چون تنها خود او بود که می‌دانست از دست دادن پسر در جنگ چه حسی دارد.

ناوستوان اول، رابرت کلی^۵، در سال ۲۰۱۰ در افغانستان هنگام خدمت در گردان سوم، تکاوران پنجم دریایی، کشته شد. ژنرال کلی و خانواده‌اش با این تراژدی، درست مثل تمام خانواده‌هایی که در آن روز در دوور حضور داشتند، دست‌وپنجه نرم کرده بودند. ولی خانواده‌ی کلی از این وضعیت عبور کردند. آن‌ها درد، دل‌شکستگی و حس تسکین‌ناپذیر فراق را تحمل کردند. حتی خودم هم از دیدن جان کلی قدرت می‌گرفتم. حقیقت این است که با از دست دادن یک سرباز شما با خانواده‌ها ابراز همدردی می‌کنید ولی می‌ترسید که همین سرنوشت برای شما هم اتفاق بیفتد. از خودتان می‌پرسید که آیا می‌توانید ضایعه‌ی از دست دادن فرزند خود را تحمل کنید؟ یا اینکه فکر می‌کنید خانواده‌تان چگونه با نبودنتان کنار می‌آید؟ شما امید دارید و از خدا می‌خواهید تا بخشنده باشد و نگذارد تا شانه‌هایتان این بار باورنکردنی را بر دوش بکشند.

سه سال بعد، من و جان کلی به دوستانی صمیمی تبدیل شدیم. او افسر

فصل نهم: به دیگران امید بدهید

برجسته‌لی بود، همسری قدرتمند برلی زنش، کارن^{۱۱}، و پدری دوست‌داشتنی برلی دخترش کیت^{۱۲} و پسرش جان کلی. ولی جان کلی بدون اینکه خودش بداند به تمامی اطرافیان‌ش امید می‌داد. امیدی که باعث می‌شود در بدترین لحظات زندگی هم بتوانیم درد، ناامیدی و خشم را زیر پا بگذاریم و قوی باشیم. اینکه درون همه‌ی ما توانایی ادامه‌ی راه و الهام‌بخشی به دیگران وجود دارد.

امید قدرتمندترین نیرو در گیتی است. با امید می‌توانیم ملت‌ها را به سوی تعالی سوق دهیم. با امید می‌توانیم تسلا‌ی خاطر درد کشیده‌ها باشیم. با امید می‌توان درد ضایعات تحمل‌ناپذیر را آسان ساخت. گاهی اوقات تنها به یک نفر برلی تغییر نیاز است.

همگی ما روزی خودمان را تا خرخره در گل می‌بینیم. این همان زمانی است که باید با صدلی بلند آواز بخوانیم، لبخند بزنیم، اطرافیانمان را بلند کنیم و به آن‌ها امید دهیم که فردایی بهتر وجود خواهد داشت.

فصل دهم: هرگز تسلیم نشو!

فصل دهم: هرگز تسلیم نشو!

اگه می‌خوای دنیا رو تغییر بدی هیچ وقت هیچ وقت زنگ رو به صدا درنیار

من در کنار صدوپنجاه دانشجوی دیگری که اولین روز تمرین را دریگان ویژه‌ی نیروی دریایی ایالات متحده^{۵۳} آغاز کرده بودند، خبردار ایستاده بودم. مری که پوتین جنگی، شلوار کوتاه خاکی و تیشرت آبی و طلایی پوشیده بود، از محوطه‌ی بزرگ آسفالت‌شده، پیاده عبور کرد و کنار زنگ برنجی قرار گرفت؛ جایی که دیدی کامل به تمامی کارآموزها داشت. مری صحبت‌هایش را این‌طور آغاز کرد: «آقایون! امروز اولین روز آموزش دریگان ویژه‌ی نیروی دریاییه. در شش ماه آینده شما دشوارترین آموزش‌ها رو در ارتش ایالات متحده، پشت سر خواهید گذاشت.»

نگاهی به اطراف انداختم. می‌توانستم تشویش و نگرانی را در صورت تعدادی از کارآموزها ببینم. مری به صحبت‌هایش ادامه داد: «جوری آزمایش می‌شید که تابه‌حال هرگز تجربه نکردین.» بعد مکثی کرد و نگاهی به ما «جوجه‌سربازها» انداخت. لبخندی زد و گفت: «بیشتر شماها این دوره رو تموم نمی‌کنین. مثل روز برام روشنه. تمام تلاشم رو می‌کنم تا پدر شماها رو دربیارم.» مری روی چند کلمه‌ی آخرش تأکید عجیبی داشت.

«بدون هیچ رحمی شما رو داغون می‌کنم. شما رو جلوی هم‌تیمی‌هاتون خرد می‌کنم. کاری می‌کنم ورلی محدودیت‌هاتون حرکت کنین.» سپس خنده‌ی شیطانی روی صورتش ظاهر شد. «درد خواهید کشید. خیلی خیلی خیلی زیاد.»

بعد مری طناب زنگ را گرفت، آن را کشید و صدای دنگ‌دنگ زنگ در محوطه‌ی طنین‌انداز شد. «ولی اگر علاقه‌ی به درد کشیدن ندارین، اگر علاقه‌ی به زجر کشیدن ندارین، خیلی راحت می‌تونین همین جا از دوره خارج بشین.» دوباره طناب را کشید و موجی دیگر از صدای فلزی عمیق روی ساختمان‌ها طنین‌انداز شد. «تنها کاری که برلی ترک این محل باید انجام بدین، اینه که سه بار این زنگ رو به صدا دربیارین.»

مری طناب زنگ را کنار دستگیره‌اش گره زد. «زنگ را به صدا دربیارید تا

نیازی نباشد صبح زود از خواب بیدار شوید. زنگ را به صدا دربیارید تا دیگر در دوهای طولانی مدت، شنا در آب‌های سرد و یا عبور از موانع سخت حضور نیابید. زنگ را به صدا دربیارید و از تمامی این دردها خلاصی یابید.»

بعد مری به آسفالت خیره شد و در ظاهر سخنرانی خودش را قطع کرد. در نهایت گفت: «ولی اجازه بدین‌یه چیزی رو بهتون بگم. اگر کنار بکشین کل زندگی‌تون بابت این مسئله تأسف می‌خورین. کنار کشیدن، کارها رو آسون‌تر نمی‌کنه.»

شش ماه بعد تنهاسی‌وسه نفر از ما به مرحله‌ی فارغ‌التحصیلی رسیده بود. بعضی راه‌راحت را برلی‌کناره‌گیری انتخاب کرده بودند. آن‌ها کنار کشیدند و حدسم این است که آن مری حق داشت. همه‌ی این افراد در باقی‌زندگی خود، تأسف این موقعیت از دست‌رفته را می‌خورند.

از میان تمامی درس‌هایی که از دورمی‌آموزشی‌یگان ویژه‌ی نیروی دریایی یاد گرفتم این مورد مهم‌ترین بود: «هرگز تسلیم نشو.» این جمله چندان پیچیده به نظر نمی‌رسد، ولی زندگی، همیشه شما را در موقعیت‌هایی قرار می‌دهد که تصور می‌شود اجتناب از آن‌ها راحت‌تر از دنبال کردنشان است. جایی که مسائل عجیب و غریب به حدی روی هم انباشته شده‌اند که در ظاهر، کناره‌گیری امری منطقی به نظر می‌رسد.

من در دوران حرفه‌ی خودم، همواره از مردان و زنانی که از تسلیم دوری کرده‌اند الهام گرفته‌ام، افرادی که برلی‌تأسف خوردن زاده نشده بودند، ولی هیچ‌کسی مثل کماندوی جوانی که در بیمارستانی در افغانستان با او ملاقات کردم مرا در زندگی تحت تأثیر قرار نداد.

یک روز عصر به من خبر دادند، یکی از سربازانم روی مین فشاری رفته و از طریق هوایی به بیمارستانی نظامی در نزدیکی دفترم انتقال داده شده است. من و فرمانده هنگ کماندوی، سرهنگ اریکا کوریللا^۴، به سرعت خودمان را به بیمارستان رساندیم.

سرباز روی تخت بیمارستان دراز کشیده بود و لوله‌هایی به دهان و قفسه‌ی سینه‌اش آویزان بود. سوختگی‌های ناشی از انفجار دست‌ها و صورتش را نابود کرده بود. پتوی روی بدنش در قسمت پاهایش صاف شده بود، یعنی جایی که قاعدتاً باید پاهایش قرار می‌گرفت! پاهایش را از دست داده بود. زندگی این سرباز برلی همیشه تغییر کرده بود.

در دوره‌ی حضورم در افغانستان بارها از بیمارستان نظامی بازدید کردم. به‌عنوان یک فرماندهی جنگی تلاش می‌کنید تا دردهای انسانی را در درون خود نهادینه نسازید. می‌دانید که این امر بخشی از جنگ است. سربازان زخمی می‌شوند. سربازان می‌میرند. اگر اجازه دهید هر تصمیمی که می‌گیرند به تلفات احتمالی جانی بستگی داشته باشد، در این صورت احتمالاً موفق خواهید شد.

هرچند آن شب برلی من در ظاهر متفاوت بود. آن کماندو خیلی جوان بود: جوان‌تر از دو پسر من. نوزده ساله و اسمش آدام بیتس^{۵۵} بود. درست یک هفته پیش، وارد افغانستان شده بود و این اولین مأموریتش بود. خم شدم و دستم را روی شانه‌اش گذاشتم. در ظاهر آرام و ناهشیار بود. دقیقه‌ای مکث کردم و پس از خواندن دعا خواستم آنجا را ترک کنم که پرستار برلی کنترل سرباز وارد شد.

پرستار لبخند زد، به علائم حیاتی‌اش نگاه کرد و از من پرسید آیا سؤالی در مورد وضعیت این سرباز دارم. به من گفت که هر دو پلی این سرباز قطع شده و آسیب‌هایی جدی به دلیل انفجار دیده است، ولی شانس او برلی زنده ماندن بالاست.

از پرستار به‌خاطر توجه زیادش به بیتس تشکر کردم. به او گفتم که وقتی بیتس هشیاری‌اش را به دست آورد، برمی‌گردم. ولی پرستار گفت: «اون هشیاره. در واقع می‌تونه با شما صحبت کنه.» او به آرامی سرباز را تکان داد. آدام به آرامی چشم‌هایش را گشود و حضور مرا تأیید کرد.

پرستار گفت: «الان نمی‌تونه حرف بزنه. ولی مادرش ناشنوا بوده و می‌دونه چطور با دست منظورش رو برسونه.» پرستار برگه کاغذی به من داد که رویش نمادهای زبان ایما و اشاره نمایش داده شده بود.

یک دقیقه صحبت کردم تا شهامت گفتن واقعیت را پیدا کنم. چه چیزی باید به مرد جوانی می‌گفتم که هر دو پایش را برلی خدمت به کشورش از دست داده بود؟ چطور می‌توانستم حسش نسبت به آینده را بهتر بسازم؟ بیتس با صورتی ورم کرده ناشی از انفجار، چشمانی پر خون و بدنی بانداژ شده، به من خیره شد. احتمالاً متوجه تأسف درون صدایم شده بود. با بالا بردن دستش شروع به دادن علامت کرد.

من به تمام نمادهای روی صفحه‌ی علائم پیش‌رویم نگاه می‌کردم. آدام به آرامی و با درد گفت: «من - خوب - خواهم - شد.» بعدش به خواب رفت. با گریه بیمارستان را ترک کردم. از میان صدها سربازی که تاکنون در بیمارستان با آنها ملاقات داشته‌ام، هیچ کدام هرگز شکایتی نکردند. حتی یک بار! آنها به کار خود افتخار می‌کنند. آنها سرنوشت خود را پذیرفته‌اند و تنها چیزی که می‌خواستند بازگشت به واحدشان بود، یعنی قرار گرفتن در کنار افرادی که از آنها حمایت کرده بودند. آدام بیتس تا حدی نشان‌دهنده‌ی تمام مردانی بود که پشت او بودند.

یک سال پس از ملاقات در افغانستان، من در مرکز فرماندهی هنگ هفتاد و پنج کماندوی^{۴۶} بودم. آنجا، در میان افراد ایستاده، آدام بیتس قرار گرفته بود؛ با یونیفرمی مرتب و دوپلی مصنوعی. شنیده بودم که بعضی از کماندوهای همکارش را برلی مسابقه‌ی بارفیکس به چالش کشیده بود. با وجود تمامی دشواری‌هایی که پشت سر گذاشته بود - چندین عمل جراحی، توان بخشی‌های دردناک و تطابق با زندگی جدید - هرگز تسلیم نشده بود. می‌خندید، جوک می‌گفت و لبخند می‌زد - و همان‌طور که به من قول داده بود - حالش خوب بود.

زندگی مملو از لحظه‌های دشوار است. ولی همیشه کسی وجود دارد که وضعیتش بدتر از شما باشد. اگر روز خود را با تأسف‌های بی‌شمار پر کنید، تأسف به خاطر رفتاری که با شما شده، گلایه از سهمتان در زندگی و سرزنش شرایط خودتان نسبت به دیگران یا محیط اطراف، در این صورت زندگی برلی شما طولانی و دشوار خواهد شد. از سوی دیگر، اگر از برآورده کردن رؤیاهایتان دست نکشید و در برابر دشواری‌ها بایستید، در این صورت زندگی همان چیزی می‌شود که آن را می‌سازید و مطمئن باشید که می‌توانید آن را عالی بسازید. هیچ وقت هیچ وقت زنگ را به صدا در نیاورید. به خاطر داشته باشید... کار امروز را به فردا نگذارید. کسی را پیدا کنید تا در زندگی به شما کمک کند. به همه احترام بگذارید. بدانید که زندگی همیشه بر وفق مرادتان نیست و گاهی اوقات شکست می‌خورید. ولی ریسک کنید، در مقابله با دشواری قوی باشید، با زورگویی‌ها مقابله کنید، شکست‌خورده‌ها را بالا بکشید و هرگز تسلیم نشوید - اگر این کارها را انجام دهید در این صورت می‌توانید زندگی خود را به شکلی بهتر تغییر دهید... و شاید حتی دنیا را!

سخنرانی جشن فارغ التحصیلی دانشگاه تگزاس

هفدهم مه ۲۰۱۴

شعار دانشگاه این است: «چیزی که در اینجا آغاز می‌شود، جهان را تغییر می‌دهد.» باید اعتراف کنم این جمله را باور دارم و آن را دوست دارم. «چیزی که در اینجا آغاز می‌شود، جهان را تغییر می‌دهد.»

امشب تقریباً هشت هزار دانشجو از دانشگاه تگزاس فارغ التحصیل می‌شوند. سایت Ask.com به عنوان ابزار قدرتمند تحلیلی بیان می‌کند که نیمی از آمریکایی‌ها در زندگی‌شان با ده هزار انسان روبه‌رو می‌شوند. تعداد خیلی زیادی است. ولی اگر هر کدام از شما زندگی تنها ده انسان را تغییر داده باشد و هر کدام از این ده نفر نیز زندگی ده نفر دیگر را تغییر داده باشد - فقط ده نفر - در این صورت در پنج نسل - صد و بیست و پنج سال - دانشجویان سال ۲۰۱۴ زندگی هشتصد میلیون نفر را تغییر خواهند داد.

هشتصد میلیون انسان. به این رقم فکر کنید: حدود دو برابر جمعیت ایالات متحده. یک نسل به جلو بروید تا قادر باشید کل جمعیت جهان را نجات دهید، هشت میلیارد نفر. اگر فکر می‌کنید تغییر زندگی ده‌ها انسان، یعنی تغییر همیشگی زندگی آن‌ها دشوار است، کاملاً در اشتباهید. من هر روز این موضوع را در عراق و افغانستان دیدم. یک افسر جوان ارتش تصمیم گرفت تا در بغداد در یک جاده به جلی سمت راست به سمت چپ برود، در نتیجه ده سربازش از حمله‌ی دشمن در امان ماندند. در استان قندهار افغانستان، یک افسر از گروه فعالیت زنان حس کرد که چیزی درست نیست و جوخه‌ی پیاده نظام را از یک آی‌لی‌دی دویست و پنجاه کیلویی دور کرد؛ کاری که جان دوجین سرباز را نجات داد.

ولی اگر در مورد آن فکر می‌کنید، باید بدانید نه تنها این سربازان با تصمیمات یک نفر زنده مانده‌اند، بلکه فرزندان متولد نشده‌ی آن‌ها نیز نجات یافته‌اند. کودکانِ کودکانِ آن‌ها نیز نجات یافتند. نسل‌های بعدی با

تصمیم یک نفر، نجات یافته‌اند.

ولی تغییر دنیا می‌تواند در هر جایی و توسط هر کسی اتفاق بیفتد. بنابراین چیزی که در اینجا آغاز می‌شود می‌تواند دنیا را تغییر دهد، ولی سؤال این است: پس از اینکه دنیا را تغییر دادید، چه شکلی خواهد بود؟

خب من مطمئنم که خیلی خیلی بهتر به نظر برسد ولی اگر فقط برای لحظه‌ای این ملوان پیر را مسخره کردید، چند پیشنهاد دارم که ممکن است در مسیرتان برای دنیایی بهتر به شما کمک کند. اگرچه این درس‌ها را زمان حضور در ارتش آموخته‌ام، تضمین می‌کنم که حتی اگر در لباس نظام هم خدمت نکرده باشید به دردتان بخورد.

جنسیت، پیشینه‌ی مذهبی یا قومی، جهت‌گیری ذهنی و یا جایگاه اجتماعی شما مهم نیست. در این دنیا مشکلات ما مشابه است و درس‌هایی که برای غلبه بر این مشکلات و حرکت رو به جلو یاد می‌گیریم - تغییر دادن خودمان و دنیای اطرافمان - برای همه‌ی ما به شکلی برابر کاربرد دارند.

من سی و شش سال جزء یگان ویژه‌ی نیروی دریایی ایالات متحده بودم. ولی تمامی این‌ها زمانی شروع شد که من دانشگاه تگزاس را برای گذراندن تمرینات مقدماتی یگان ویژه‌ی نیروی دریایی در کورونادوی کالیفرنیا ترک کردم. این تمرینات عبارتند از شش ماه تمام دویدن‌های شکنجه‌وار طولانی در ماسه‌ی نرم به مدت شش ماه، شناهای شبانه در آب‌های سرد سن دیاگو، مسیرهای پر از مانع، نرمش‌های بی‌پایان، روزهای بدون خواب و همیشه سرد، خیس و درب‌وداغان بودن.

این دوره، شش ماه تمام شکنجه و تحقیر از سوی جنگجویانی آموزش‌دیده و حرفه‌ای است که به دنبال افرادی با ضعف ذهنی و بدنی هستند تا از ورود آن‌ها به نیروی یگان ویژه خودداری کنند. ولی در این تمرینات به دنبال یافتن کارآموزهایی هستند که قادر به بقا در محیطی با فشار زیاد، بی‌نظمی، شکست و دشواری‌های ناتمام هستند. این تمرینات برای من مانند چالش‌های یک

عمر زندگی بوده که در شش ماه خلاصه شده بودند. این ده درسی است که من از دوره‌ی آموزشی یگان نیروی ویژه دریایی یاد گرفتم که خوشبختانه در ادامه زندگی‌تان برلی شما ارزشمند خواهد بود. هر روز صبح مربیانم که آن زمان همگی کهنه‌سربازان جنگ ویتنام بودند، در تمرینات مقدماتی یگان ویژه در پادگان حاضر می‌شدند. تختخواب‌هایمان اولین چیزی بود که آن‌ها بررسی می‌کردند. اگر تخت را درست مرتب کرده بودید، آن‌ها با گوشه‌هایی مربعی، ملافه‌هایی کشیده و بدون چروک، بالش درست در مرکز تخت و پتوی اضافی به صورت تا شده در زیر میله‌ی تخت روبه‌رو می‌شدند.

این مورد وظیفه‌ی بسیار ساده است؛ در بهترین حالت، کاری کاملاً پیش‌پاافتاده. ولی هر روز صبح باید تختمان را به بهترین شکل مرتب می‌کردیم. در آن زمان با توجه به این حقیقت که ما انگیزه‌ی تبدیل شدن به جنگجویان واقعی را داشتیم این کار تا حدی مسخره به نظر می‌رسید، ولی منطق این کار ساده بارها برلی من ثابت شده بود. اگر هر روز صبح تخت خود را مرتب کنید، اولین وظیفه‌ی روزانه‌تان را کامل کرده‌اید. این کار به شما نوعی حس غرور می‌دهد و شما را تشویق می‌کند تا پشت سر هم وظایف دیگر را انجام دهید. در انتهای روز، همین وظیفه‌ی تکمیل‌شده به چندین وظیفه‌ی کامل منتهی خواهد شد. مرتب کردن تختخواب همچنین تأکیدی بر این حقیقت است که کارهای کوچک در زندگی اهمیت دارد.

اگر نتوانید کارهای کوچک را درست انجام دهید، هرگز نخواهید توانست کارهای بزرگ را انجام دهید. اگر به‌طور اتفاقی روزی سیاه داشتید، در بازگشت به خانه به تختخوابی برمی‌گردید که آن را مرتب کرده‌اید و این تخت مرتب انگیزه‌ی فردی بهتر را به شما می‌دهد. اگر می‌خواهید دنیا را تغییر دهید، با مرتب کردن تختخواب، روزتان را شروع

کنید.

در طول تمرینات یگان ویژه نیروی دریایی، کارآموزها به خدمه‌های حاضر در قایق تقسیم می‌شوند. هر خدمه متشکل از هفت کارآموز است: سه نفر در هر طرف قایق لاستیکی کوچک و یک نفر سکاندار برلی هدایت این افراد. خدمه‌ی قایق‌ها هر روز روی ساحل آماده می‌شوند و دستور می‌گیرند تا در مناطق موج‌دار به طول چندین مایل پارو بزنند.

در فصل زمستان، موج‌های سن دیاگو به ارتفاع دو تا سه متر می‌رسد و پارو زدن از میان موج‌های شکننده دشوار است؛ مگر اینکه آن‌ها را بشکنید. هر پارو زدن باید با شمارش سکاندار هماهنگ باشد. هر کسی باید نهایت تلاش خود را به کار ببرد و گرنه قایق روی موج‌ها واژگون می‌شود و به سمت ساحل بازمی‌گردد. برلی اینکه قایق به مقصدش برسد، همه باید پارو بزنند.

شما نمی‌توانید به‌تنهایی دنیا را تغییر دهید - شما به کمک نیاز دارید - و برلی رفتن از مبدأ به مقصد به کمک دوستان، همکاران، خیرخواهی غریبه‌ها و سکانداری قدرتمند نیاز است.

اگر می‌خواهید دنیا را تغییر دهید، یک نفر را پیدا کنید تا در پارو زدن به شما کمک کند.

در طول چند هفته تمرین دشوار، کلاس یگان ویژه نیروی دریایی که با حضور صد و پنجاه مرد آغاز شد، با چهل و دو نفر پایان یافت. شش قایق با حضور هفت نفر آماده شده بود. من در قایقی با چند فرد قد بلند حضور داشتم ولی بهترین قایقمان از مردان قد کوتاه تشکیل شده بود - ما به آن‌ها «خدمه‌ی کوتوله‌ها» می‌گفتیم. هیچ کدام بیش از صد و پنجاه سانتی‌متر قد نداشت.

این خدمه از یک هندی آمریکایی، یک آمریکایی آفریقایی، یک آمریکایی لهستانی، یک آمریکایی یونانی و یک آمریکایی ایتالیایی و دو فرد سرسخت از مناطق شمالی ایالات متحده تشکیل شده بود. آن‌ها در پارو زدن، سریع رفتن

و شنی سریع برتر از بقیه‌ی قایق‌ها بودند.

مردان هیكلی قایق‌های دیگر همیشه کفش‌های غواصی کوچک این خدمه را دست‌مایه‌ی شوخی قرار می‌دادند. ولی این آدم‌های قد کوتاه که از تمامی نقاط دنیا بودند همیشه آخر از همه می‌خندیدند، سریع‌تر از هر کس دیگری شنا می‌کردند و زودتر از همه‌ی ما به ساحل می‌رسیدند.

تمرینات یگان ویژه در همسان‌سازی عالی بود. هیچ چیزی جز اراده‌ی شما برلی موفقیت اهمیت نداشت. نه رنگ پوست، نه پیشینه‌ی قومی، نه تحصیلات و نه جایگاه اجتماعی.

اگر می‌خواهید دنیا را تغییر دهید، فرد را با اندازه‌ی قلبش اندازه بگیرید؛ و نه با اندازه‌ی کفش‌های غواصی‌اش.

مربیان، چندین بار در هفته، اعضای کلاس را به خط و از یونیفرم ما بازدید می‌کردند. این کار بسیار دقیق و حساس بود. کلاه شما باید به‌درستی آهار زده باشد، یونیفرم باید بدون هیچ مشکلی اتو شده باشد و سگک کمر بند درخشان و بدون هیچ لکه‌ی باشد.

با این حال در ظاهر مهم نیست که شما چقدر برلی آهار زدن کلاهتان، اتو زدن یونیفرمتان و برق انداختن سگک کمر بندتان وقت می‌گذارید، هیچ وقت هیچ کدام به اندازه‌ی کافی خوب نیستند. در نهایت مربیان چیزی برلی ایراد گرفتن پیدا می‌کنند.

در صورت کوتاهی در این مسئله، کارآموز باید با لباس کامل به سمت موج‌ها بدود و سپس با بدنی کاملاً خیس بر ماسه غلت بزند تا اینکه تمام بدنش با ماسه پر شود. نتیجه‌ی نهایی این غلت زدن «کلوچه‌ی شگری» است. باقی روز را باید در آن یونیفرم بگذرانید؛ سرد، خیس و پر از ماسه.

کارآموزهای زیادی بودند که نمی‌توانستند این حقیقت را بپذیرند که تمامی تلاش‌های آن‌ها بی‌نتیجه است. این مهم نیست که چقدر سخت تلاش کرده‌اید تا یونیفرمتان درست و منظم باشد، این کارتان اصلاً تأیید نمی‌شود.

این کارآموزها در تمرین نیز با این امر کنار نمی آیند. آنها درک نمی کنند که هدف از تمرین چیست. شما هرگز موفق نخواهید شد. شما از نظر مربیان، هیچ وقت یونیفورم کامل نخواهید داشت.

گاهی اوقات مهم نیست که چقدر آماده‌اید یا چه مقدار خوب عمل کرده‌اید، در در نهایت با کلوچه‌ی شگری کارتتان را تمام می کنید. زندگی گاهی اوقات همین گونه است.

اگر می خواهید دنیا را تغییر دهید، از تبدیل به کلوچه‌ی شگری نترسید و به حرکت رو به جلو ادامه دهید.

هر روز در طول تمرین با چندین رویداد فیزیکی مختلف به چالش کشیده می شوید. دویدن‌های طولانی، شناهای طولانی مدت، مسیرهای با مانع و ساعت‌ها نرمش‌های بدنی اضافی که گاهی اوقات برلی آزمایش روحیه و طاقت شما طراحی شده‌اند.

هر رویداد دارلی استانداردهایی است: مثل زمان‌هایی که باید رعایت شوند. اگر نتوانید این استانداردها را رعایت کنید، اسمتان وارد فهرستی می شود و در پایان آن روز افراد فهرست به سیرک دعوت می شوند.

یک سیرک، دو ساعت نرمش اضافی برلی خرد کردن شماسست؛ خرد کردن روحیه‌ی شما و فشار برلی کناره گیری. هیچ کسی نمی خواهد در سیرک باشد. یک سیرک به معنای این است که در آن روز شما اندازه گیری نمی شوید. یک سیرک به معنای خستگی بیشتر، و خستگی بیشتر خودش به معنای این است که فردا روز دشوارتری خواهد بود - و احتمالاً سیرک‌های بیشتر.

ولی گاهی اوقات در طول تمرین یگان ویژه، هر کسی در فهرست سیرک قرار می گیرد. با این حال چیز جالبی برلی افرادی که همواره در فهرست قرار دارند، رخ می دهد. با گذر زمان این کارآموزها با انجام دو ساعت نرمش بیشتر، قوی تر و قوی تر می شوند. درد حاصل از سیرک‌ها باعث شکل گیری قدرت درونی می گردد، نوعی انعطاف پذیری فیزیکی.

زندگی پر از سیرک است. شما شکست می‌خورید. احتمالاً با شکست روبه‌رو خواهید شد که دردناک و ناامید کننده هم خواهد بود. گاهی اوقات این مسئله شما را تا عمق وجودتان آزمایش می‌کند.

حداقل دو بار در هفته، کارآموزها باید از مسیر پر از موانع عبور می‌کردند. این مسیر از بیست و پنج مانع تشکیل شده بود؛ از جمله یک دیوار سه متری، یک تور بارگیری ده متری و قسمت خزیدن زیر سیم خاردار. ولی چالش برانگیزترین مانع، سرسره‌ی زندگی بود. این مانع از برجکی ده متری به سه بخش در یک سمت و برجک یک بخشی در سمت دیگر تشکیل شده بود. بین این دو برجک یک طناب بلند سی متری قرار داشت. شما باید از برجک سه بخشی بالا می‌رفتید و پس از رسیدن به بالای آن، طناب را می‌گرفتید و زیر آن آویزان می‌شدید و تا با کمک دست‌هایتان به انتهایی دیگر برسید. رکورد مسیر موانع به مدت چند سال دست‌نخورده باقی ماند تا اینکه دوره‌ی آموزشی من در سال ۱۹۷۷ آغاز شد. آن رکورد دور از دسترس به نظر می‌رسید تا اینکه کارآموزی تصمیم گرفت تا با سر از سرسره‌ی زندگی پایین برود.

این کارآموز به جلی آویزان کردن بدن زیر طناب و رفتن میلی‌متری به سمت پایین، با شجاعت روی طناب آویزان شد و خودش را به سمت جلو هل داد. حرکت خطرناکی به نظر می‌رسید و حتی احمقانه و پر از ریسک. اشتباه در انجام حرکت به معنای آسیب و خروج از دوره‌ی تمرینی بود. آن کارآموز بدون معطلی با سرعتی وحشتناک به پایین سر خورد و با زمانی نصف رکورد تعیین‌شده به پایین مسیر رسید. در انتهایی مسیر او رکورد را شکسته بود.

اگر می‌خواهید دنیا را تغییر دهید، باید با موانع شاخ‌به‌شاخ شوید. طی مرحله‌ی جنگ زمینی تمرینات، کارآموزها به جزیره‌ی سن کلمنت در ساحل سن دیاگو برده شدند. آب‌های سن کلمنت مکان زادوولد کوسه‌های سفید بزرگ است. کارآموزها برلی گذراندن تمرینات یگان ویژه‌ی نیروی

دریایی باید یک سری از شناهلی طولانی را پشت سر بگذارند. یکی از آنها شنا، هنگام شب انجام می‌شود.

پیش از شنا، مربیان با حالتی خوشحال به کارآموزها در مورد تمامی گونه‌هلی کوسه‌هلی ساکن در آب‌هلی سن کلمنت توضیح می‌دادند. هرچند به کارآموزها تضمین دادند که تا به حال کوسه‌ها هیچ کارآموزی را نخورده‌اند - حداقل تا آن موقع.

به کارآموزها آموزش داده می‌شد که هنگام چرخیدن کوسه به دور شما - در جلی خود بایستید. به سمت مخالف شنا نکنید. ترس از خود نشان ندهید. اگر کوسه به سمت شما حمله‌ور شد - در این صورت تمام قدرت خود را جمع کنید و به پوزه‌اش مشت بزنید. در چنین حالتی کوسه برمی‌گردد و به مسیرش ادامه می‌دهد.

کوسه‌هلی زیادی در دنیا وجود دارند. اگر امید دارید تا شنای خود را کامل کنید باید با آنها روبه‌رو شوید.

اگر می‌خواهید دنیا را تغییر دهید، به کوسه‌ها پشت نکنید.

یکی از وظایف ما به‌عنوان یگان ویژه‌ی نیروی دریایی اجرلی حمله‌هلی زیر آب علیه کشتی‌هلی دشمن است. در طول دوره‌ی آموزشی، بارها این تکنیک را تمرین می‌کنیم. در مأموریت حمله به کشتی، چند غواص در خارج از بندر دشمن به آب انداخته می‌شوند. سپس این غواصان پس از چهار کیلومتر غواصی باید با کمک ابزار عمق‌سنج و قطب‌نما هدف را شناسایی کنند.

در کل مدت شنا زیر سطح آب، نور کمی وجود دارد. این نور به شما می‌گوید که سطحی آزاد روی شما قرار دارد. ولی با نزدیکی به کشتی که به اسکله تکیه داده، نور به تدریج محو می‌شود. ساختار فولادی کشتی مانع عبور نور ماه می‌شود. این ساختار مانع عبور نور لامپ‌هلی خیابان اطراف نیز می‌شود. در واقع بدنهی کشتی تمامی نورها را برمی‌گرداند.

برلی موفقیت در این مأموریت، باید به زیر کشتی شنا کرده و ستون مرکزی و

عمیق‌ترین قسمت بدنهی کشتی را پیدا کنید، یعنی بخش مرکزی و عمیق‌ترین بخش کشتی. این هدف شماسست، ولی این بخش تاریک‌ترین قسمت کشتی نیز هست؛ جایی که نمی‌توانید دستتان را در جلوی صورتتان ببینید، جایی که صدای تجهیزات فعال کشتی گرکننده است، جایی که گم کردن مسیر و شکست بسیار محتمل است.

هر یگان ویژهی نیروی دریایی می‌داند که آنجا در زیر کشتی، در تاریک‌ترین لحظه‌ی مأموریت، لحظه‌ی است که باید خونسرد باشد - مسلط بر خود - زمانی که باید تمامی مهارت‌های تاکتیکی، قدرت فیزیکی و تمامی استحکام درونی‌اش را به کار بگیرد.

اگر می‌خواهید دنیا را تغییر دهید، باید در تاریک‌ترین لحظات، بهترین خود باشید.

هفته‌ی نهم تمرین به نام هفته‌ی جهنمی شناخته می‌شود. شش روز بدون خواب، آزار ذهنی و فیزیکی دائمی و یک روز ویژه در زمین‌های گلی، زمین‌های گلی ناحیه‌ی بین سن دیاگو و تیجواناست که در آن، آب در حرکت است و جریان‌های چرخشی تیجوانا را به وجود می‌آورد؛ منطقه‌ی باتلاقی از جریان‌های آبی که گل ولای در آن، هر چیزی را به درون خودش می‌کشد. در روز چهارشنبه‌ی هفته‌ی جهنمی باید وارد زمین‌های گلی شوید و پانزده ساعت بعدی را برای زنده ماندن در سرمای سوزان، بادی سرد و فشار پیوسته‌ی مریبان برای کناره‌گیری از دورهی تمرین تقلا کنید.

غروب روز چهارشنبه، به دلیل تخطی آشکار از قوانین، به تمام اعضای کلاس تمرینی‌ام دستور داده شد تا وارد گل ولای شوند. گل ولای چنان شما را در خود می‌کشد که چیزی جز سرتان مشخص نیست. مریبان به شما می‌گویند که اگر پنج نفر کنار بکشند، بقیه می‌توانند از این مخصمه خلاصی یابند. تنها پنج نفر و نتیجه‌ی آن خلاصی از سرمای جانکاه بود.

همان‌طور که به اطرافم نگاه می‌کردم، مشخص بود که بعضی از کارآموزها در

حال تسلیم هستند. هنوز هشت ساعت تا طلوع خورشید مانده بود؛ هشت ساعت حضور در سرمای استخوان خرد کن. صدای برهم خوردن دندان‌ها و ناله‌های جانسوز کارآموزها به حدی بلند بود که به‌سختی چیز دیگری شنیده می‌شد. و سپس صدایی در تاریکی شب طنین‌انداز شد؛ صدایی آهنگ‌وار. آواز خیلی بد خوانده می‌شد ولی انگیزه‌لی بزرگ در خود داشت. یک صدا به دو صدا و دو صدا به سه صدا و در نهایت تمامی کلاس شروع به خواندن کرد.

می‌دانستیم که اگر یک نفر بتواند از آن بدبختی به پا خیزد، دیگران هم می‌توانند. مریان ما را تهدید کردند که اگر به خواندن ادامه دهیم، مدت بیشتری در گل خواهیم ماند ولی خواندن ادامه داشت. حتی گل ولای هم گرم‌تر به نظر رسید، باد تا حدی ملایم‌تر و طلوع خورشید چندان دور نبود. قدرت امید، نکته‌ی مهمی است که از سفر به دور دنیا یاد گرفتیم. قدرت یک فرد، ^{۷۷} واشینگتن، ^{۷۸} لینکلن، ^{۷۹} کینگ، ^{۸۰} ماندلا و حتی یک دختر جوان از پاکستان به نام مالالا. یک نفر می‌تواند با دادن امید به دیگران باعث تغییر جهان شود.

اگر می‌خواهید دنیا را تغییر دهید، وقتی تا خرخره در گل فرورفته‌اید، آواز بخوانید.

در نهایت، در تمرینات نیروی دریایی زنگی وجود دارد؛ یک زنگ برنجی که در مرکز محوطه آویزان شده تا تمامی کارآموزها آن را ببینند. تنها کاری که باید انجام دهید به صدا درآوردن زنگ است. زنگ را به صدا درآور تا دیگر نیازی به بیدار شدن در ساعت پنج صبح نباشد. اگر زنگ را به صدا درآوری، دیگر نیازی نداری برلی مدتی طولانی در آب‌های سرد شنا کنی. زنگ را به صدا درآوری دیگر نیاز نداری در دویدن‌های طولانی، مسیرهای پر از مانع، تمرینات فیزیکی و دشواری‌های تمرین حاضر شوی. فقط زنگ را به صدا درآور.

اگر می‌خواهید دنیا را تغییر دهید، هرگز هرگز زنگ را به صدا در نیاورید. برای کلاس فارغ التحصیلی سال ۲۰۱۴ شما هنوز با این مهم فاصله دارید. لحظاتی دور از آغاز سفر زندگی‌تان. لحظاتی دور از آغاز تغییر دنیا به محیطی بهتر. این امر آسان نخواهد بود. وظایف هر روز را کامل کنید. فردی را بیابید که در زندگی به شما کمک کند. به همه احترام بگذارید. بدانید که زندگی عادل نیست و اغلب با شکست مواجه می‌شوید ولی اگر ریسک کنید، در سخت‌ترین لحظات بایستید، با زورگوها مقابله کنید، دست شکست‌خورده‌ها را بگیرید و هرگز دست از تلاش نکشید... اگر این کارها را انجام دهید، در این صورت نسل بعدی و نسل‌های بعد از آن در دنیایی بسیار بهتر از دنیای امروز زندگی خواهند کرد. کاری که در اینجا آغاز شود، در حقیقت دنیا را به جایی بهتر تغییر خواهد داد.

تقدیر و تشکر

تقدیر و تشکر

در اینجا از ویراستار کتابم، جیمی راب^۱، به خاطر صبر و تحملش تشکر می‌کنم. تو کتابی را شکل دادی که می‌دانم در برابر گذر زمان همچنان قدرتمند به مسیرش ادامه خواهد داد. همچنین می‌خواهم از تمامی دوستان عزیزم به خاطر اینکه موافقت کردند تا اسمشان را در کتاب ذکر کنم، تشکر کنم. شجاعت شما در روبه‌رو شدن با دشواری و دشمنی بیشتر از آن چیزی که فکرش را بکنید، الهام‌بخش من بوده است.